



Handwritten text in two columns, mostly illegible due to fading.

۱۱۲۲۲
۸۹۴۵۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب شاهنامه جلد چهارم		
مؤلف فردوسی		شماره ثبت کتاب
موضوع تعداد ۵ رقم هر		۸۹۴۵۴
شماره قفسه ۱۱۲۲۲		



جلد چهارم شانزدهم

دن دفر دیشم گنج ویش	دن کس ن سرهم سرخ ویش
بضن فوب دگس سرهم سن	گوشتم زایشین من دن
دگر دفر روزگام صبر	که این بره از نوم کام بود
که به خلدما پیشنا گشت فخر	سپاس تویی داد که کار
سخن گفتیم و ستایش گشت	بیکان که فوب کدیر گشت
بترن آرایش زادت	ستایش تو که کایر فویش
دگر نه هر آسان بود این سر	تو دسرین نام و نبرد و فر
و هم به جلد فر دمسدنی	باین خرد و تو بختی
ز به نشی و نشی و نشی	دلی کو نیست تو دلد است

خداوند و خداوند	زفران او سرشاید سحر
بمهر و دیوان مستی قدرت	زهر وستی و نیراستی قدرت
زینک و دیوان مستی قدرت	زهر وستی و نیراستی قدرت
کون بخت خود آریش کم	زهر وستی و نیراستی قدرت
دین پهلوی نام سازم گرین	زهر وستی و نیراستی قدرت
بسی کوشه جان پهلوی	زهر وستی و نیراستی قدرت
صودان نشسته و ساخته	زهر وستی و نیراستی قدرت
بسم من آینه شمع و درز	زهر وستی و نیراستی قدرت

بسی یاده بر نام من ساخته
 کوشه و گرد و بیاست به
 برین بر سر و خفته
 چو تخی این چه بشنید شاه
 بدانت کا نه این دکن اند
 لایق و سبب به چاه و دم ترو
 چو سال بر که بران کار کرد
 ز لایق شناسان و سر براد
 که برین نه و بیشتن زاده

بسم و بیاست الله و ساخته
 کوشه و گرد و بیاست به
 برین بر سر و خفته
 چو تخی این چه بشنید شاه
 بدانت کا نه این دکن اند
 لایق و سبب به چاه و دم ترو
 چو سال بر که بران کار کرد
 ز لایق شناسان و سر براد
 که برین نه و بیشتن زاده

ز دانه بنام برادران گشت	بین گدایش دم تار گشت
دل لاله مهر کن مردم در گشت	ز زبان خود گویان شده
به لاله گدایم برکت به گنج	گدایم به آدم صانع
ز دانه صمدین مهر کن گشت	مردم هر ده بهرین گشت
ز دانه بهرین گشت بهر دانه	به دانه راکوی مهر گشت
سینه ز دانه بهر دانه	گدای بهر دانه دانه
ز دانه ز دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه

گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه
گدای بهر دانه دانه دانه	گدای بهر دانه دانه دانه

آید که دلا در تو چنین بنهر
 من این کار است از کلمه ده
 بداند بشر اگر چشم دیدن ده
 سخن اندیش آفرین ده است

کوستافشا

چو شد نصد سیر ز سال بزد
 به نیشا بهی
 آرد لغزشم پادشاه بود
 و نیمه بود این فرزند
 ایران کی جشن شده بود
 فرزندان کی فرود شد
 ایران شده دشتش بود
 بهر شش بود باج و خفت

یک شبه آید آن مرد
 کن سبب من شد است
 بهر شش ایران بر فرج ده
 آتشم یکی با رعد بود
 کنم از صفت پیشین شهر
 لعل چنان چون کی یک است
 خدیوی که باقر در ملک است
 من از بهر او چارگی ساختم
 به این حال فرودش
 که نرسد در این و کنم
 باورک این بهر شش
 بخت برین شد و کوشش
 برور بهر شش کم پیش
 که ایران شد از دشتش
 شود بهر شش این سر
 جبهه است بر ملک است
 دمان بر باقی است
 که باقر او به شد و دشت
 یکی بهر شش شد

ده سال من از جنگ مرد و پرم

چو سال هم بر من افتاد بود	بر آه زین رخ آزاد مرد
چو آه از هر دری شک دام	گرفت ازین رسم فوجی فرام
بمنه ترا زین یکن نه قرب	باس و صدا سپیدت برب
بر شیر و کوهک خوشترام	نماند نام کینه و غلام
چو زانید بهرانی از پسر	گر آنکه بزد شد ادا بزر
چه مرادی چه بهیان چه دلی ترا	چه آزاده مردان با قزاق واد
بره نامشان برده و نه شد	زاده و نه گلی سرافکنه شد
زین بهر بسته بر منش	که دامنش می درخشد بر منش
بسیاری کاشتی غم کین	آدی بهر پر کس گشتی دین

چو آنکه شد کز قزاقان	بهر جا که شورش شد بخت
بسی خن تر شد برود	نهان تیغ کین کرد و نه نامرد
نگویدن خوب و بد ساز کرد	بیازی سرادین و باز کرد
سر ایستاده مردان بن حلقه نیز	صبح و بجا آفرود کرد نیز
قزاق و نه استوده ترا	برستین نه بهر من واد
ستودی بر کس که نه داشتی	بغض هرزه بهر داشتی
دهن سال سارین با قرب	بر آه کلاه بخت از نشیب
بهادر شد بهم چوین دوز	که نه نیک بود و نه بلی دوز
ز بس بر منش هر شان نوم	چنان سپیدی با و باس بود

جدا سازدین بر کسی	بنای بیایی بر کسی
کویر که ایران از تخت	ناباشن بنای گشتی است
هم الله صد دینت و بی در گم	سازدین بر دینش افت هم
شد آن چه مردودی سیاه	بفرجام خود کرد بر کس ناجا
نمود ایچ کس از جهانه رضا	ز مردانیان بر کسی کرد یا
وز ایرانیان نیز ساهوین	می به گان بود و مردای کین
دیرش کرد مویانی نفا	نه آرد او را بی کرد رام
برایم بی غرضه بر زبان	سرگده سفاح گشتی دمان
سوی مرد از دندو مگر جانی	بشکوه سرنگ از مرد ریخی

بسا شده مردم هم دمن	تخت که او را برزود اند
بمن دانشی و در دیکه شمر	در صیغ و با بر و کلید و مهر
دشمن دار و دیگان بی نداشت	بشهر و بدو بودی آراشتان
بهر حق دانه و راج ده	بمردان نزد و آیین به
بسرودی و خواستی کام خوش	یک چاک نه سستی نام خوش
بدان پیش از خواستی سرها	بدر کردی آن بی سار سرها
بمن خدای و عزیزه دندگی	بهم به ساختی زندگی
دشمن دار و کس که دارد و پیش	بیانده از دکان پیش
کمن کارها بخوانی نام	برده از پیش ندوی و در کام

بلبل نیز دیکان بود دیندار	که در رسته با صفتی است عای
دومین گوی که از دم فریست	گفته به بوم بجان پایش
بند و مستان و بنان دردم	قد فریشتن با حق بای بوم
وطن داری حق را با حق	دل از سر کنده سپردا حق
سوم آنکه دل بر گشتی ز کام	گشتی ز ایران بخشی خرام
ز دین گشتی با حق دین دار	بلبل این برادرش را بجا
وطن پرده آرد نخواهد خود	که در بوم بجان حق پرده
و آنجا که بسته است بسته با	و اگر تیغ دارد بخشی ز جای
دین سال ز برکت شاد کام	پرستنده را شاکری کرد نام
که اودا تو چاکر بخوانی کلام	زبان تو بر گز غمزه زده

ز بر سر می دین نوشته پیر	نخست آنکه به دین به آفرید
که اودا جانان به شاکر است	در پست و نشین یاد است
چو غای بیگانه سوم با زگره	که گردد تو را آشکار حق نبرد
دوم دین مهربان مهربان	نورانی که بود از نژاد جفا
بند و مستان نهاده بری بیشتر	ز دیگر دادن و نشین بیشتر
چو ده سال برشته ز پیکار مرد	بر آمدن برنج از ده سرده
و آنجا که از تیغ برون رسد	بر فتنه با او بی بگزار
ز آنجا که اکنون تو خوانی آواک	کند یا فتنه از ده و ناک
بش کوی در صد و هفت سی	و آنجا نه در ده و نه غریبی

تغذیه بود و بر دین مستور بس
موم کاغذ که بخت بود
بتر بشان به کس که بود
بسیب او کرد از علی بزیار
چهارم ده در رسم سازند ماه
بزرگ و بزرگ و دران کیم
که بکلام شب تا فخر بود
هم اندر صد هفت ای به که من
خان بودی از هم سالارین
سوار که به نام سارکیش
که نامش به یار گشت

زودی با جمعی بکشتان نمود
بدان رسم آیین شدی ابرو
پیش نام و بنامه گفتن فرود
که گرفت لکاه خود از بهر داد
که با کیم رای او داشت ماه
فصل یافت آبان و سیاه یکم
سبیه و دامن باز گشتی بکاه
مردان ترادی بس یافت ملین
مردان یکی کله بود نه من
سرانگده روی بزرگ داشت
کوه و بر روی به دانگست

بسال صد هفت و بی بود بود
سود ریستی به آن فرمی
که بخت به جلال داکسی
و شیک که ناله او جهان
بیل مرد را نوری و بره بود
بیامه به با شکوی داشت
به نود و نه از کله بند و رست
از کاکه شیر به افرا
تا به پنج او این نطفه ناله
دین سال نه بیک پر خرد

ز ابیات خود نام او استند
بمان جای نامش ناله ای نمی
کرد و سخن و شاعر بسی
بود پنج با فو یان جهان
نوی پاکدل بود و پاکیزه بود
بجای سود و شیک داشت
ی ناز بی نود شد عار داشت
نتر سر مردم بکشت
کسی آن زن پاک را چو داشت
گشت از برش ساله ناله



نه آن کشم به واکبر	به سینه چرخ خون سال مرد
نیم جان در خورشید انداخته	سه دست فانی به پیش آید
که ای دلاور سوره خدا بودم	بسیار دگر آید در جادو
سیرت زلفت او سر زلفت	آنگون مدینه باغ فخر گشت
باز آن حمید است چرخ چاه	و لیکن گر کز در باغ
نقد که کی باز گردد بهر	فراسویان او کین دگر
رنگه بمان بر پشت واکبر	آنگه بشنید که کف سحر
خانه از خاکسار چای	بر لبه آتش زبوا سرای
بر جانی نام ایران گشته	در دهم باغ و در گشته

نه شسته آتش شعله درین	که این بر سر ابله است بکن
جهان را که در میان واک	نشت بر آید ابر گشت
چو بر نام ببرگ واک	خویش را به و نیز که گشت
این نام تو بر سر او گشت	به نیزه گشت خورشید گشت
در سال تو نیز سحر واک	نمای انداخته چنانکه در واک

فرمان فرستاد بپایان شد چرخ

در خاک که تو جهان	بر آید بر آید
شاید در سیرت گشت	گما و پیش بر خورشید گشت
سردار و دگر که پیش	چو کسی گشته بر یک گشت

برین کس ان دلی کنه خا	غزل گشت دلیک فرشته سدا
بچشم دین که کرد وقت	چین است و ازین توان گفت
فرستد بهم این جهان شیشه	شتر و یک مردان چنان دیده
که ازین شداده من با پیر	مردان دستا و نه درین پیر
قدش روی درین دلی افشته	بکاف دیگر برده افشته
فرمودن نه نیز این دلیا	دودن بدین دلیا سدا
سرنگان این شیشه برین	بدان سبب با دلیان که
گمانش بر گشت و در باشت	بخت فرستد بران شفت
بر برین منته نه بدلیا	قد با که بسته نه رسدا

دست و لشکر بدو گشته	هم آتش نه بدو بسته
سرش و دلیان نه دلیان	بها خاب در چشم او بر گشته
نکته بی سر و دلیان که در گشته	پس بود و دلیان است و دلیان
دلیان بدو آن خانی بدست	که درین دلیان بدست
دلیان بدو دلیان بدست	که دلیان بدست
بلی نه دلیان گشتن این بدست	نه دلیان بدست
اگر دست دلیان این بدست	به دلیان نه دلیان
اگر نه دلیان نه دلیان	نرسیم و دلیان بدست
دلیان دلیان دلیان بدست	که دلیان بدست

بر میسده ای پای می پرست	چو سیرده کرد چو باد بخت
تخت و سرخود و رازقت	پیام آید پیش لشکر گرفت
نظر و بخت ای فرمایان	جفا نه آید از آن را سر آید آید
سری شمشیر این گران است	شش بر قاعده آید این است
پس از آن گوی فین می آید	فرمانش فرمایان شده بخت
بسیار آید شده ز رفته و پیر	بهر شهر آید شده به غیر
خواری بر آید بر آید سگ و دوز	که ای خیر و بختان رفته دوز
بیایید داند شاه و عین کشیده	بهر خاک ریزد و کشیده کشیده
بر آید بر آید ز رفته و غیر	بهر سوک و کشیده کشیده

در آید و پیران آید سیاه	خبر یافتند از سر آید
از آن پیران آید سر آید	پس از آن پیران آید
پس از آن پیران آید سر آید	شاه و سر پیران آید
پس از آن پیران آید سر آید	پس از آن پیران آید
پس از آن پیران آید سر آید	پس از آن پیران آید
پس از آن پیران آید سر آید	پس از آن پیران آید
پس از آن پیران آید سر آید	پس از آن پیران آید
پس از آن پیران آید سر آید	پس از آن پیران آید
پس از آن پیران آید سر آید	پس از آن پیران آید

لنگان مشک بر گند موی	خدا دای سر تا سر پیش روی
فرود رفت دایه بدین دایه	گذاشت خندان سر و تن بر تنگ
توبه یار است روی گمن	بی وفای شرافت دایه
دود کشیده از آن پنهان	خداوند با پیش آمد مشک
سرفک او ساقی دست	دایه بود کرده دیگر دست
سحر که ز چشم جان من دایه	سبای نه از چشم او دایه
مردان برین جای که ساخته	زادان کسرا دایه
روی شهر برین گرفته راه	گرفت کرده درفش سدا
مردود و خرمین دایه	دایه دار گشت جان سر سدا

نکته آن تن بی سرش را برود

دایه سر جان دایه دایه	که بد تو دایه دایه دایه
دشمن نه دایه دایه	گذاشت دایه دایه دایه
چرخ دایه دایه	گذاشت دایه دایه دایه
بدر دایه دایه	دایه دایه دایه دایه
گذاشت دایه دایه	دایه دایه دایه دایه
گذاشت دایه دایه	دایه دایه دایه دایه
گذاشت دایه دایه	دایه دایه دایه دایه
گذاشت دایه دایه	دایه دایه دایه دایه
گذاشت دایه دایه	دایه دایه دایه دایه
گذاشت دایه دایه	دایه دایه دایه دایه

کس که بر شش باقی نام و جاد
 بزرگی و کورک و چرخ پاد
 بود آنچه گروهی شکافت ادبی
 بگردان چون توانست روی
 شکافت بد جای گردانگست
 برون بر نیاید زبدا رنگ
 گمزه بود نیز ادبی همان
 بر سر گشت بد و گمان
 پرست و دین این سخن باشند
 بتابید و خوار و در کمین
 بجز خاشی نیز جاد و جاد
 بهاسخ فردا نه و صبر نماند
 پس آنکه جزایان این با کار
 بی گشت و در کشید و کار
 کفایت از نام و دین بود
 سوز و آه خاک تیره بود
 در میان بود با شست و آفتاب
 نهانی بکین تیره بود آفتاب

نامه خوشن منسوب به لایک شیمی بهر کرم

چسب و تازی از بد پرست
 گشت و فریب و گمزه پرست
 کی نامه با نام سلاز نج
 به کف نوشت و بد پرست
 چنین گشت کای لایک و نادر
 بدین کایزه این چند ما بود
 بگردان این پیشان بود بخت
 گزین این گسبم بدین بخت
 غمیم رسد و دین نین شکم
 بدین کایزه و کایه کای پرست
 پس دین و کایه کای پرست
 چو این نامه من و کایه کای
 چنان گشت و کایه کای

نهم و بر که برادر ملک	بگرز و بر که برادر ملک
گنجین گزین چو کن از سپاه	قون چشم از مظهره براه
دود را بر جان کن خانه	بویژه آن بر که برادر
دال تودج دستیار باد	بهران مساند و باد و باد
نایبش که آفرین بر گزین	بهشت و کس برادرین
چو این نامه نوشت با صراحت	دستارانی بر گزین از سپاه
ستارش از که دان نامه داد	حق ای ایست با که داد
شبه بود از که در سپهر داد	نمود از من به ملک با که داد

مالک شمس بن خیر بن نصر افغانی

بیاورد آید که از دست	بجای که نامش بی از دست
برو ملک و آن که از دست	بشد یک نامه بود و داد
چو این نامه از ملک رسید	نشد بی که در دست باد
چنان که که در بی جا و در داد	به گفته بود که در داد
که چو این نامه در دست رسید	نشد بی که در دست باد
از نقش تمام بود که نام	از ملک من نامه داد
از نامه من بر آشکار	با شمس من آن نامه داد
چو که از اندان نامه داد که داد	بشد یک نامه بود و داد

زودان که بوند با او بخواند	بنا کسب بفرستد و در زمانه
ازین یکش گشت و فرجام کار	از چهره ای که خواستند آشکار
و زان وقت برشته سازد راه	که در دم می دای تو را نهاد
سوی قسطنطنیه رفت و نشیند	بر آن کس تر از آنکه چون سینه
بسیار وقت با طوایف گذرانید	بیاورد کشیدن سوی مرده
و زان بوم در مشکلاست	و زان گینه جو کین خود را بست
مردون سواد را بران نهاد	تو ایچم ازین منزل رسید
چنان برین آمد بی چهر	که با دست ایافته تا در

بکیم داد کس دادیم با کس	سرد و خنجر بر زبان زد
چندان و سرگردان سپید	چندان که بر نهادند راه
و آنکه که در شب بخت بود	گستر بر خاک و بیای
به طحان مشکلاست	برین بخت
رفتند و آمدند	با سایشین گوشت را

فریمی دیگر کرد

در آنکه دستش در آن مردم
بیاورد سر و پیکر سواد

در گشتن ملک و لشکرش ز آتشش کوکبش در گشت
 مدان جهان گشتن و بخت ز آفتاب گشتن تا سوی مهر
 یکایک بسازد و بگشت باز دل صدفی بکین به گشت آرد
 بشناید به و بر گشت بر نشد جوی در آید به و بر گشت

قمران یمن ترکی از منصور برای گرفتار کردن ملک چشم

یکی بگوید ترک مسام بداند پیش و بد کند به عزم
 بدمشاید و آفتاب ای و آفتاب مدان گشتن و بخت و مهر

یکی از سرشسته ساهیم در آفتاب گشتن کردار شوم
 در گشتن سوی بختی مهر کردار به و بر گشتن آرد
 که و تو فارم بداند به جان به نام گشتن ساهیم
 دل و آفتاب و آفتاب می که آفتاب و آفتاب می
 که طون از آفتاب می در آفتاب و آفتاب می
 از آن به و بداند به گشت که آفتاب و آفتاب می
 در گشتن و آفتاب می که آفتاب و آفتاب می
 که آفتاب و آفتاب می که آفتاب و آفتاب می

بس جانگوش بزدان تک

و فرست بر دست و مارک

بر آن دست درستی بهند

بان نامم سواد چند

پس امدان بپوشید

سستی گن خویش را بپوشید

کو با آتش بی دمن کام

نار دشت ایدت کم

بر این نام را بپوشید

چاکش نوا با پایا

و سبکتران لاکس پی خیزد کشته

کوی مشرب این داستان

ترس و سستی و ترس را

چو ترک سر آمد گشت

بیکان آبک و رفت

مران شادسان بود کاکش برز

وزان مار و تن و تنی فرار

این بود و آتش که روز دگر

شود با سوزان ز روی چشم

عاشق با دست ترکی برود

فرستاد نوا کشته شود

بهای خود با و اسرای

مشاور گون تخت و پادشاهان

بر اینجست از چادران چه کس

بماند و دامنش بپوشد

درستگاه بر کشته جای

سپرد و بر آن میسازد پای

چو حزن در آمد برون آتش

بپوشد گران کار و ساخته

چو ترک بر آمد از ترک خویش

دستاد نوا کشته شود

کوی مشرب شد و دام آمد

سر و گشت و فرار است

ساقا وین سید آهلی که از یخ این شه دشت سحر
 دایران بر انگشت بهیج بود لوسته و زلف آن کج
 نه بر لبان دایسته است بیرونه در پیش تن این است
 چنانکه در غنچه پیاکی شک بر روی بیدار با دهن
 جوهر خنک زای انداخته است به شمع بسپرد آن بی گناه
 بامری کشش آن با کج که غنچه دایره خداوندگار

آگاه نه سبزه نه دشتی از درک بزم

چو آن پاکان کشته نه بزم دل غنچه پاک بزم داشت

دودان و گردان و دایان مر که بود و جوی بزم این
 زردی در کشیده بگردد بر از غنچه بزمی دایره
 سینه و دل آه این آهلی که در این فضا آن دشت
 چنانکه در ایران طافد مر نه بزمی انداخته چو انداخته
 چنانکه در ایران طافد مر که در این فضا آن دشت
 بهر کج در این بزمی که در این فضا آن دشت
 بهر کج در این بزمی که در این فضا آن دشت
 بهر کج در این بزمی که در این فضا آن دشت
 بهر کج در این بزمی که در این فضا آن دشت

دستاره دشتیان را بخاند	بتر و سیه جانان رشاد
آن دهن در انداخت	درینا سرخس ابدی بخت
بمادار و نوادگان	بدان همه بخت انبیا
بیرنگ ساله آن را بخت	بدان ارق بهر افسر بخت
و زان دهن که شد بر چرخ افروخته	نقدین دهنش بچ گور خیم
فریبیده شد مالک باور	برندان بهر زحمتش بزم
اگر ازین بختش بگذرم	که ادا بکند بهر نصیبم
چون دوسه کرد نظران	نور چشم بکند بهر بختیم

چنان آفرین این حق را گشت	که مرده با نام دامن بخت
نباشد برود و باز بخت	دارد کس از مردگان بخت
سیه جانان سرور شد	بدر دست بختش گوشت
بیرنگ زبان برشت و بخت	که ای گروستان بهر بخت
که باشد اندر جان زنده بخت	چنان زنده باشد بهر بخت
اگر این بختش بگذرم	بخت بخت بهر بخت
کسی که تواند ازین بخت	بشاید تا ابد بخت
تو بر سر بختی بخت	بخت بخت بخت
اکنون بختان و مردان بخت	بخت بخت بخت

چنانچه دست بسته دارد	بختا مردان گود قرار
یکایک به کوه گود دارد	که جان را نسیب برایش خوار
که آنکه از پیش کوه گسب	کوهی بگر خوس برین کنیم
برایم زان کوه گران دارد	که بخت آن چنانک شده کار
برین بر خاوند و رانسته	برشته و شکر برانسته

آنگاه بشن من ضرورت نامه لودید

خبر شد بزرگ ساری	که گردان بپسند جان بکین
برون جابجای بر گشته بود	یکی آتش افروخته بر خود
برین آنگی برین شده بودم	شد آن خازن پیشانی

چنانچه دست بسته دارد	بختا مردان گود قرار
یکایک به کوه گود دارد	که جان را نسیب برایش خوار
که آنکه از پیش کوه گسب	کوهی بگر خوس برین کنیم
برایم زان کوه گران دارد	که بخت آن چنانک شده کار
برین بر خاوند و رانسته	برشته و شکر برانسته
خبر شد بزرگ ساری	که گردان بپسند جان بکین
برون جابجای بر گشته بود	یکی آتش افروخته بر خود
برین آنگی برین شده بودم	شد آن خازن پیشانی

چراغ خانه نماز این ملک	که این فرام کن سبزه ملک
بیاید برین بوم در آغوش	ایکن تو باشی از بهر حق
و اگر آغوش داشتی این ملک	چرا خبری برشت از سر گرفت
نمودی که برین دوستی خبر	که چایم جلف داد تو
که نماند کاین شان قاتل شیرین	شست بیاد دل در بخت
گم کن که این کار را چاره	گمانی که هست بین این است
اگر از غریب است اگر اندر	بگویش و جاسوس امین کار
و خواهی که مانده جان یکرده	ایز انبسان را نه در بخت

چراغش روشن و روشن	هر مسیبدن و کینه از آتش
ای که تو ای بوم در	که آید جان را نبسته اند
بر این امر نه ترس و ترس	فان نه کاران کرد و بلی لاری
شماره و دوزخ است و دوزخ	یا سود و سپهر و اسرار و دوزخ

باسم تعالیه و بسمه تعالی

و از کارگاه دشت و دشت	بر خوش بخت و دشت
باسم تعالی و دشت و دشت	چرا چیده گشت جان و دشت
دین عالم و دشت و دشت	که دلی بسیار و دشت و دشت

تو در آن گمان باش تا بهر آتش
 گمان میسازم تو را بهر آتش
 که چشم خرم دارد این بند و نیز
 نه جای بر این است و هم شب
 بر این نامه تا مایه زدن گردان
 صاف از زبده نداشت ران
 بر آن بر این اندیش هر چند
 هر دو آن صاف در دور از گداز

در کتب ان سبب و غیره

در آن صافی کرد خزان
 بر آن یک ریاضت گران
 بر خورشید بر آن سرانگه صاف
 در آن سرانگه آمد آواز

از آن سبب که تو را بهر آتش
 از آن سبب که تو را بهر آتش
 به این بیاری از هر سبب
 به این بیاری از هر سبب
 بر آن آمد و کرد و ساز و نیز
 بر آن آمد و کرد و ساز و نیز
 سبب و سبب به سبب است
 سبب و سبب به سبب است
 در آن هم از این و آن و نیز
 در آن هم از این و آن و نیز
 سبب و سبب به سبب است
 سبب و سبب به سبب است
 بر آن آمد و کرد و ساز و نیز
 بر آن آمد و کرد و ساز و نیز
 بر آن آمد و کرد و ساز و نیز
 بر آن آمد و کرد و ساز و نیز

دندان خیزد و لاله جان و لاله بکر	فردا این ان و مرده و مسکین
چو سبزه پیر و زنده و تیر	در نام کرانه خیر و ضرر
پس آن ملکات چو مستران مست	چو زلفی رخت از دست
هر کوه ز دشمن بری دست یافت	بشیر مرغان و آواز پادشاه
چو عذرا گشته عذرا بی راه	در کج و بیابان گاه
دلکی که در رسم از مرده	میان کون و نندای کردار
راوده و نیمی پر گشته و گدا	بجای دیگر نیمی آنگاه
فریسته و از برت و یه و یه	شیر و شیران سبزه و شفت

مناویز

بهر نفس کوست از جهان سرور	نمی گمده فقر و دردت مستور
بهر آن و گران و فرومایه	چه باشد و دیان چه از ناله و ناله
خبر و ز پیار و فرجام کار	ز چیزی که خواهد شد و آشکار
کسیک و با دیان و تخته	کو بگلام کین و استن استنه
بهره و مشان و در جهان مشان	عالم با عدل و این مشان و حلال
شده سیاهی که در دانه است	چو گمرد و زخم اور و مرده است
سفته برشتن کون و دشت	بنا و درون و این سفته
چو دانی که با چه و تخته	بر کف و دکن برید و دای خیر
کو چو کلام و ایم وین و تخته	و تهن و غلام سرور و تهن

مناویز

تو هم مشکو جوی	کم خازکی را دروین
ز آن کز با گرم	کوشان با نکت شده
آیدان با به کد لکست	بهر نام از اولت ای پست
از هر چه کن دانش ویر	سپهرین حق ای ارا بهور
نوست بهی دنگه و در تمام	نام به خدای اوردیم
برین امر را که بهی دنگه	خداوند و کجاست در دست
بهی دنگه و در تمام	بهر و مستعدانی کردیم
صاحب ازینان کی اورد	حق ای است با کردیم

فرستادن منور بهر درجی کسب

پس آگاهی آید به درین	که بکار ادا مان بسته کن
از این دست و سگونی بی نام	بیان رسیده است از کور نام
درین لک نشد دانش در دست	که شد دانش حق در دست
فرستاد هرگاه آن را بماند	حق از بدی و کجی براند
ازین دست و سگونی بی نام	زاید ای نکت فرستاد
ز به خوا و دل آید کج و نکت	ز به دان و حق و نکت
ز دانش و نکت دانش و نکت	ز نکت که فرستاد نکت

که بودم بر دل به سبزه	جان کرد و اندوه بیکاه
که آمدن بر سران شکر است	زان مرد و گیس شاد و مست
همی بین شکر و شکر	در میری که آفرین بود
بگفت آن که در کعبه	در گشتن نیز از شکر
چو که شد در پیش آردن	شدن این ملک بیک
نه از جیح کس در دین	که هر که در دست بود
یکی بود از آن کجایان	و چه و چه می بود
عزاسانی در دست آلوده بود	فره مند و دین و دین

بیکار و گشتن شکر و سبزه

از آن بره و از آن بره	بیکار و گشتن شکر و سبزه
مرد می که بود	بیکار و گشتن شکر و سبزه
فره مند سبزه و شکر	که و گشتن شکر و سبزه
بیکار و گشتن شکر و سبزه	بیکار و گشتن شکر و سبزه
بیکار و گشتن شکر و سبزه	بیکار و گشتن شکر و سبزه
بیکار و گشتن شکر و سبزه	بیکار و گشتن شکر و سبزه
بیکار و گشتن شکر و سبزه	بیکار و گشتن شکر و سبزه
بیکار و گشتن شکر و سبزه	بیکار و گشتن شکر و سبزه

چوب در است را کرد بر سوبای	چوب سپید و سبک کرد جای
سپید ز سویی دیگر بر کشید	راج میسر و پست بر کشید
بار است بر است که نید کرد	بدان آنگنج چوب سپید
بر آکس که از تان بر آسید	از آن کوه که دره و بره و بر
برمان آن سرور در چند	میست و است که یک بر بست
گمان زیاد و دشان بسیار	کافی که به چند درگاه
که آید آن چو یک باره زین	و لکن نه زای او را نشین
بی خواست بنام آن فرزند	فرود نه بهتر که جای کیش

نیامد کار این سخن و رفت	نیامد مست بر دست ملک
دشمن زهر و زهره و فتنه	سان و فتنی برادر بسته
یکی هر فتن و دیگر یختن	نماند نیر و بر یختن
بره مرگ را راه و پیدایش	پس پشت او ساخته جای
فرمان که باز نماند ز راه	به نر و بر ستاد و بره و نگاه
چون نه دود تو پسته نام و ملک	بستاند نه کار یکا رنگ
اسیران که بودند پیش بهاد	بشیرن گرفته ان پسته
اسیران تازی که در نگاه	دود بسته و دود پسته بهاد

چه در تو که دور یاران خویش
 بفراد آتش و اعلان خویش
 بیکباری خرد برداشتن
 سوزان در گزیده داشت
 برادران یاران ایامی
 که دشمن پست و درویش
 زدم کردن آب و بیم سوار
 خردن شد دل شکسته نزار
 ز قبیله در سکه خفته
 دشمن خایه گوی ساخته
 بجز تابش تیغ و دین و گز
 نبود آتش از بر کوه بر
 زمین بر شلی شد بر انزار
 تا این بر دست آتش صبار
 ز بس خاک بر شده جای
 سر کوه از زنده بزرگوار

رگشته نبد پس باج و بی
 که بر سر آید دولت و پای
 بداند که نامک نب پیر
 به این پیشینم چون بزرگست
 ز سنیایان خوانده شود
 سوار و چادر و دود ای عزاد
 گردان رفته برون سپرد
 بر سر پادشاه و درگاه
 سپه دار ستاد رفته
 سوی که کس از باج و
 قریب به هر کج از قوم
 بخانه ای دست و صبار دم
 ز کس برین آفت ایوان
 کرم کن تا بچند و بدین
 ز لشکر که درش من زودوار
 برود بالا که در دوار

نمودند بیکار و جای نام	کشته نشسته از لب و
دل از سر نهی بر داشتند	خی چو از لب نگویند
و یک سر و جامه از آن بستره	ز سینه و آن بکس و نبرد
بسته کوسه پیش و پانچ بزر	و آن کس است و آن کس
خود را از کس و بخت	که روزی که آن کس
تن سر و چو شد ازین کون	سر و یک سر و کس
نگاهان کس و سر و	سر و کس و کس
خوش و بخت و بخت	سر و کس و کس

دستار تو یک ساله وین
که پادشاه به ده جای
چه دانسته و آن که کس است
که بلی خسته بر کس است

سر و کس و آن کس

زنی داشت آن پیش و	و آن کس و کس
شباب که که آمد از پیش	و آن کس و کس
سر و کس و کس	و آن کس و کس
سر و کس و کس	و آن کس و کس
گرفت از آن کس و کس	و آن کس و کس

مردمانش در پیشانی گرفت	مردم و دشمنان دست گرفت
سرمه بیداد در دهان	بیدگان و دشمنان در دهان
نیمه در دل انداخته بخت و بخت بخت	
در نظر سپاه بیداد	مردم و دشمنان در نظر
شهادت بر لب زبانه بیداد	مردم و دشمنان در نظر
نه بسم و نه کلاه و نه بخت	ناله بستان در گرفتند بخت
مردم و دشمنان در نظر	مردم و دشمنان در نظر
که بر کس و دل انداخته شوم	مردم و دشمنان در نظر

مردم و دشمنان در نظر	مردم و دشمنان در نظر
مردم و دشمنان در نظر	مردم و دشمنان در نظر
مردم و دشمنان در نظر	مردم و دشمنان در نظر
مردم و دشمنان در نظر	مردم و دشمنان در نظر
مردم و دشمنان در نظر	مردم و دشمنان در نظر
مردم و دشمنان در نظر	مردم و دشمنان در نظر
مردم و دشمنان در نظر	مردم و دشمنان در نظر
مردم و دشمنان در نظر	مردم و دشمنان در نظر

بزم جان آلودگی گشت	بزمی شود آنگاه این نعمت
براه تو را دست بسته بستند	بمرا جانم نازی برده
و ازین پس بر دل جانان برگ	فغان برین زلفی روی برگ
بد تو گشت این جان فدا	گفت که آن مغز اسود نیست
در سوختن جان بسته با تو کرد	و این جان فدا فدا کرد
که این دن که زاری تو چاره ایست	بسته پیش وین چاره ایست
پای بر آلودگی گشت	خود را دل جان فدا گشت
اگر آن من کرد باید در گشت	نه چاره ایست باین گشت
شبانگ بر سرشیم رخ افکند	برگاه چشم برده شاد

بزمی شود آنگاه این نعمت	بزمی شود آنگاه این نعمت
بمرا جانم نازی برده	بمرا جانم نازی برده
فغان برین زلفی روی برگ	فغان برین زلفی روی برگ
گفت که آن مغز اسود نیست	گفت که آن مغز اسود نیست
در سوختن جان بسته با تو کرد	در سوختن جان بسته با تو کرد
و این جان فدا فدا کرد	و این جان فدا فدا کرد
بسته پیش وین چاره ایست	بسته پیش وین چاره ایست
خود را دل جان فدا گشت	خود را دل جان فدا گشت
نه چاره ایست باین گشت	نه چاره ایست باین گشت
برگاه چشم برده شاد	برگاه چشم برده شاد

مگر دهن استیم اگر دستد	نور کام دل از تو شرب
گر این کای بی پست تو هست	رو یک پرده جسته تو هست
چه از بعضی خوانده و نیم	ز سر تو جا بد گویند نیم
و گشت گریه و زاری و کار	راخت بر دوشش بشم کار
نه از تو که مدتی و با تو گریه	نویان و سر که غم گریه
تو جان است و پند از تو	ز پند او است قریب تو
پسندید از این غم و زاری	ول آمد از غم و زاری
چه آواز شست و دهن بد	بها آنگی بود در شش بنور

آواز سخن دل از تو شرب	نور کام دل از تو شرب
گر این کای بی پست تو هست	رو یک پرده جسته تو هست
چه از بعضی خوانده و نیم	ز سر تو جا بد گویند نیم
و گشت گریه و زاری و کار	راخت بر دوشش بشم کار
نه از تو که مدتی و با تو گریه	نویان و سر که غم گریه
تو جان است و پند از تو	ز پند او است قریب تو
پسندید از این غم و زاری	ول آمد از غم و زاری
چه آواز شست و دهن بد	بها آنگی بود در شش بنور

سرانگه رفته سرود پیش	نقشه برستان سرنگام پیش
خفت آرد خفت گای سرایت	قراچای با آتش روی پرست
اگر پنج دل بر فکرم کنم	بهر دیک و زیاده باشد کم
چرخ ای من ده در پیشگاه	گر زده و گدازم آنگاه
بیش از پنج بود درین پرست	که با دستش آتشی در دست
این عریضه از پیشانی آید کم	بهر دیک از تو نشان کنم
بد آرد از دست ای امیر	هم زده را بهر تو کسنگیر
آری به تو کس که تو پیش	بیازد دل را گردان گیرش

چرخ ای من ده در پیشگاه	نکودم زاری تو با پیش
بست از دست ای خدایه دار	پایسته اود آرد همد در پیش
پرست درم آرد لای تو پیش	بشد زده و دستم از کور پیش
بجا نری زاری خدایه در دست	کون دست را کم بزا شاه
قراچای این یکنی بر روی است	چرخ ای من ده در پیشگاه
چرخ ای من ده در پیشگاه	بشد زده و دستم از کور پیش
بست از دست ای خدایه دار	پایسته اود آرد همد در پیش
بجا نری زاری خدایه در دست	کون دست را کم بزا شاه

مخارجی نای مکرر گشت	کو که برون نام سخت
در این پس برون مکرر گشت	در این پس برون مکرر گشت
که در کرم این گشت	که در کرم این گشت
به شده هر یک ساد و	به شده هر یک ساد و
گشت آن در وقت	گشت آن در وقت
دانش نای سرد این	دانش نای سرد این
سند پیش از بد وقت	سند پیش از بد وقت
گشت در این گشت	گشت در این گشت

هم اندامان در گشت	هم اندامان در گشت
که آرد پیش پیش	که آرد پیش پیش
گشت در این گشت	گشت در این گشت
بسیر نه گشت	بسیر نه گشت
که میان در وقت	که میان در وقت
دانش نای سرد این	دانش نای سرد این
سند پیش از بد وقت	سند پیش از بد وقت
گشت در این گشت	گشت در این گشت

بد بخوی قاری محمد بن محمد	ملک شاه و شاه و وزیر و وزیر
خاستن ملک و دولت	دوران و دولت و دولت
سید قاضی و وزیران	سوی ملک و دولت
که در آن آید و خدمت	که در آن ملک و دولت
خود و خان و دولت	خانی و دولت و دولت
بر اینچنین از ملک و دولت	
که در آن استان و دولت	که در آن دولت و دولت
جای قاری و دولت	ملک و دولت و دولت
که در آن آن دولت	ملک و دولت و دولت

جای که سید و دولت	جای که سید و دولت
که در آن دولت و دولت	که در آن دولت و دولت
که در آن دولت و دولت	که در آن دولت و دولت
که در آن دولت و دولت	که در آن دولت و دولت
که در آن دولت و دولت	که در آن دولت و دولت
که در آن دولت و دولت	که در آن دولت و دولت
که در آن دولت و دولت	که در آن دولت و دولت
که در آن دولت و دولت	که در آن دولت و دولت
که در آن دولت و دولت	که در آن دولت و دولت
که در آن دولت و دولت	که در آن دولت و دولت

ازین گدایان که در جاده
 ازین بر رستی که بخت یار
 که که در هیچ دینار خوش
 که که در آرم شاد خوش
 چه که کام دل با آفتاب خوش
 که که در آرم شاد خوش
 زینست قسری که نهاده بجز
 بیکه خندان از او بکسیر
 سرایش در جاکا نهاده
 نغمه از سینه بکسیر
 اگر جان نماند که در هر جا
 نماند به آرم که در هر جا
 بختی سرافراز نهاده
 که که در آرم شاد خوش
 بر این آرم نماند نهاده
 که که در آرم شاد خوش
 اگر این جهان را در هر جا
 که که در آرم شاد خوش

۱. کمالی از او بکسیر

بر حسن سازد دنیا بکسیر
 به دیگر به خدا بکسیر
 برین شاد بکسیر و بکسیر
 بکسیر و بکسیر و بکسیر
 که که در آرم شاد خوش
 که که در آرم شاد خوش
 که که در آرم شاد خوش
 که که در آرم شاد خوش
 که که در آرم شاد خوش
 که که در آرم شاد خوش
 که که در آرم شاد خوش
 که که در آرم شاد خوش
 که که در آرم شاد خوش

کاکلیک دین دمان کنت در کل چهره طوبی کنت
 بر آق قازان ایران پست بیرون آقا لاله دست
 ادب گرفته پیمان ملک که در کوه خنده بر روی ملک
 از چرخ های که دل انداخته وید در آن درخت خسته از چید
 شدن این دین طوبی کایا بوی خوش گرفته بر دوش کایا
 دست او شد من چهره یی بیده آمد لاله روی چهره یی
 دشتاب و دشتاب کایا که در آن لاله روی کایا
 سر چاکر باره یی بر لاله که در آن سر چاکر بر لاله
 بیایان رسان کی افش نه ایوان شکوه ساز کایا

در آق قازان ایران پست بیرون آقا لاله دست
 دشتاب و دشتاب کایا که در آن لاله روی کایا

خیرات من منصور و زستان غلامی

خیرات من منصور و زستان غلامی بیرون آقا لاله دست
 دشتاب و دشتاب کایا که در آن لاله روی کایا
 سر چاکر باره یی بر لاله که در آن سر چاکر بر لاله
 بیایان رسان کی افش نه ایوان شکوه ساز کایا

آتش که بر کار زمین بر خیزد	بسیار درین آتش آید
و ملوک و پادشاهان	در آتش توان بی گمان واکوید
و ازین پس کرای توان در جنگ	و از گاه و بگاه در جنگ
که از آن درین بیکر باستی	که از خدای گرامی باستی
و از آن با خود چه بگوید	و چگونه در جنگ دروید
باز آن در کارگاهان و کار	که آن در جنگ و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار

آگاه شدن جمود و دل آلودگی و آتش جنگ

بسیار آگاهی آمد صوری	که بیکر از آن آید
که آن در جنگ و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار
و از آن در کارگاهان و کار	و از آن در کارگاهان و کار

چو روی آینه تابا داشت بر	ز نام تو بر من یافت دور
در کوه ان و تهر ان و افران وری	ز کام و دانه و ابران کی
در کشتن او و تپ و فرج و...	شبه داشت چو انگر...
در شتاب بان خداوندی	بر داشت و ابرن بر او...
ای آرد چو گوشت	بر داشت لشکر بر تو...
براد و برج و جان برادر	برین بستان را زین...
سوار و تار و چو بسیار	بر تو چو دانه...
لحمان و...	تو ی و بر روی تو...

... که...

جنگ خدای با جبار

چو روز سوم دامن کرد و رفت	در تپه ان فرشت...
چو آمد از دامن داشت کرد	بر سر راه و...
خرابی و مسلمانان...	در پست و...
باید از سفا و...	که روز و...
که لشکر سپه...	آسمانی...
و...	لحمان...
چو...	در...

عقلمت چهره زنده دهن کج : غزلش

با فرشته بر سر کوه ایستاد	بشنیدند که او را بگفتند
با شکر محبت در دهان	با لبهای بر لبهای
با لبهای خنک ز باده	سپید و سرخ در دهان
با لبهای جان فشانی	بچشم جان فشانی
با لبهای جان فشانی	بچشم جان فشانی
با لبهای جان فشانی	بچشم جان فشانی
با لبهای جان فشانی	بچشم جان فشانی
با لبهای جان فشانی	بچشم جان فشانی

با لبهای جان فشانی	با لبهای جان فشانی
با لبهای جان فشانی	با لبهای جان فشانی
با لبهای جان فشانی	با لبهای جان فشانی
با لبهای جان فشانی	با لبهای جان فشانی
با لبهای جان فشانی	با لبهای جان فشانی
با لبهای جان فشانی	با لبهای جان فشانی
با لبهای جان فشانی	با لبهای جان فشانی
با لبهای جان فشانی	با لبهای جان فشانی
با لبهای جان فشانی	با لبهای جان فشانی

برنگه آفریده ای دور
بسیار که آید ۱ دور

حمله گزیده ز کفر
بسیار که آید ۱ دور

دستورین رکنه دست
بسیار که آید ۱ دور

درد و زجر طوطی نام
بسیار که آید ۱ دور

دستورین رکنه دست
بسیار که آید ۱ دور

درد و زجر طوطی نام
بسیار که آید ۱ دور

دستورین رکنه دست
بسیار که آید ۱ دور

درد و زجر طوطی نام
بسیار که آید ۱ دور

برنگه آفریده ای دور
بسیار که آید ۱ دور

حمله گزیده ز کفر
بسیار که آید ۱ دور

دستورین رکنه دست
بسیار که آید ۱ دور

درد و زجر طوطی نام
بسیار که آید ۱ دور

دستورین رکنه دست
بسیار که آید ۱ دور

درد و زجر طوطی نام
بسیار که آید ۱ دور

دستورین رکنه دست
بسیار که آید ۱ دور

درد و زجر طوطی نام
بسیار که آید ۱ دور

سرمه‌ای که آن را ناله‌ها می‌گویند فی‌الحقیقه از یکسایه‌هاست
 زبیر غنای پادشاهان و ملک‌هاست این بر آن غنای پادشاهان
 و ملک‌هاست و ملک‌هاست که از آن غنای پادشاهان

قریبی که غزالی بکار برد

سرمه‌ای که آن را ناله‌ها می‌گویند فی‌الحقیقه از یکسایه‌هاست
 زبیر غنای پادشاهان و ملک‌هاست این بر آن غنای پادشاهان
 و ملک‌هاست و ملک‌هاست که از آن غنای پادشاهان

سرمه‌ای که آن را ناله‌ها می‌گویند فی‌الحقیقه از یکسایه‌هاست
 زبیر غنای پادشاهان و ملک‌هاست این بر آن غنای پادشاهان
 و ملک‌هاست و ملک‌هاست که از آن غنای پادشاهان

گشتن در دل ملک اجمرد و نرس فرزند زادی

یکی داستان آدمین عرش	که در کین بی سرکس از کین
که خیرین موی نیاید بکا	هر چه در دست او نهاده
در خردی ناله شب در گشت	پیدا آمد آن در سر گذشت
هر ای بی آگه نازی نزار	از نازی دل کرم
جای اجمرد آمد در گشت	این بان چرخ بدست
فرمود تا بکشید و دار	در چوب هم ساقه بسته دار
که نیت داشت سینه بینه	بهر ده از کوه و گنج و آب

بسته نشان بخت و بسته دار

چو گشت تو در چرخ	به دلنگ زلفه باقی بگشت
آن شب فراخی از سر بر	شعبه مردان و در زادی
بکس دل دارد و بکس نرید	زاد نام اندیش کرد
که در کس شد دل باستم	بپایان بستم
که ای خرمانه زادی بستم	بستم بر آینه تو در گشت
بندیش از کس و بکس	که کار در دست و بکس

اگر بر کانی و گری گان	بهرین و دلگانی مان
بینه ستر و آج کس بدک	بنا بلی مردم و دکن
کی دست بیدار کی مان	کو بیدار و خود بیدار
کن به دگر که باری کوش	بهر تمام به به نخی اندک
بشیر و نکس که بیدارست	اگر بیدارست که دگر
گنبدان جان از به بیدارست	که جان او به است و دگر
سرا که کن به دگر	بهر تمام به به نخی اندک
دین پوی که دگر	سخن دگر نشین و نخی اندک

زیر کانی و گری گان	بهرین و دلگانی مان
اگر که آج کس بدک	بنا بلی مردم و دکن
کی دست بیدار کی مان	کو بیدار و خود بیدار
کن به دگر که باری کوش	بهر تمام به به نخی اندک
بشیر و نکس که بیدارست	اگر بیدارست که دگر
گنبدان جان از به بیدارست	که جان او به است و دگر
سرا که کن به دگر	بهر تمام به به نخی اندک
دین پوی که دگر	سخن دگر نشین و نخی اندک

اگر منم بستم بدین دیو رخ	تا در رخ من است از رخ
چو بپس تو این کجاست نام تو	چو بی تو است با من
چو غریب دلم به دست تو	به غرض و به دشمنی است
کدام بودی از آن تو	سزاوار سر جان تو
من می دانستم که در ملک	بسی در ملک است
که ما را دوست و دشمن است	بگفتار و بگفتار
می بینم مردم را در آن	مستور و در دشمنی است
و این که بدین من در آن	که در آن من در آن

اگر نامانی رخ و نام	تا رخ اندر رخ
در آنی که با من است	چو منش به آیین
کدام در صفا تو	کدام از آن تو
کدام در غم من	زادان آن سر
دشمنی و به دشمنی	در رسم آن
در طریقت و به طریقت	کدام به
بر جوی آن من	تا با تو
کدام در آن	کدام با من
در آن من	تا با من

برای دی سواد مشق و جوان	مهر و صندلی اوید آفران
شفا دهد باد روی لعلت	سزاگر بانی دود و شعلت
آهس کرد باد و دود و آهس	بخت خردن تویش خست
چه در راستی چه در باستی	نرمستی گرام و گرامت
یکی را که آهستی داد و داد	سزا ببارق فرود داد
گمانت کرد در بادت کام	توای که مردم شاد و نام
بمزد تو این کرد و بر روی	بود مشهور و نام
فرودان دل بستیم و گمان	که دادش و بخت و نام
بر و بستم من و منی با یک	سواد تو بست کمر و یک

سواد سواد و سواد	مهر و صندلی اوید آفران
تو بخت تویش و منی	سزاگر بانی دود و شعلت
آهس کرد باد و دود و آهس	بخت خردن تویش خست
چه در راستی چه در باستی	نرمستی گرام و گرامت
یکی را که آهستی داد و داد	سزا ببارق فرود داد
گمانت کرد در بادت کام	توای که مردم شاد و نام
بمزد تو این کرد و بر روی	بود مشهور و نام
فرودان دل بستیم و گمان	که دادش و بخت و نام
بر و بستم من و منی با یک	سواد تو بست کمر و یک



برخیزند تا بختیرون ایشان
دوید بر آفتون و میره بر آفت

نفاکش سیرده و برگزیند
سرخاک او ساجی و بست

در انبیس که شمشیر بر نام
برون آمد و درشت شد لایق

نابون خسرو برون تا قند
در قش سیر را گون ساختند

نور کج و خم و کج که در
عین کج و کج و کج و کج

برگ لاله در و داغدار
دوران بارشش چنان برسد

نموده قن و بختش بر چاک
نه اقام و خواب و نه خود و کج

نمی دانم خردم تا با مکان
کجا کرد و سینه جاکان

بیخ و جگر و با این دور
کرد اگر ده سینه جاده دور

بر آید بر کوه سینه جادوی
ساده نفس و دهان و کارد

دانشش آریک و جلیک و کج
زن دور و در آفتون و کج

شهری و خدائی و مرغی
در خواب و بختش و کج

که خواند بیان و خدایه و کج
بن بختش و در دهان

و کج که بداند و کج و کج
بآیین و با این و کج

ز بهر آیین و سینه جاده
کج و کج و کج و کج

کج و کج و کج و کج
برون از کجش کام و کج

چو از روی پسته داشت به چاه
 در چهره ای بود او صواب
 خراسانی و توی و تودی
 ز روی او بای نه پسته کا
 برخاسته او بر سر بگردد
 سبای گران صاف و لک
 و نشان بی دانه از پیشتر
 از پسته کا که تا غیر
 چه از چاه در مردان دم
 کانی که نام او در دم
 چندانکه باشد و نعلت
 خرد و نعلت بودی لک
 ز مردان که نشسته با او بگردد
 یکی بود اسفان او بگردد
 در کافح پیدا و سواد و بون
 برده سر چو ان پستون
 ابروان شده و آنگی او بگردد
 ز درگ چاه تا در و بگردد

کون شکر از ترک او بگردد
 هر چه در سر چاه و داغ او
 چو اسفان که بدان دم و بر
 هر چه در آن گشت این بر
 کون بر روی او به تگردد
 بدان آن بر رخ مردان بگردد
 بران شکر از رخ او بگردد
 سبای گران صاف و لک
 بدانی من آنکس که بگردد
 خرد و نعلت بودی لک
 کون بخت اسفان و مردان دم
 یکی بود اسفان او بگردد
 کون از پسته کا رخ و سواد
 سر افکند و بی بر و بگردد
 ابروان شده و آنگی او بگردد
 ز درگ چاه تا در و بگردد

دل ز مهر مستحق نشو ای کاش
 چو زین مایه نم آگهی افتد
 اسفانی گشته گاهی سر پرست
 بیرون آید نهادم دست
 سبب پاکان و پیرمندان
 بر بسته دارم با تو میان
 که تن غوی بی نام و
 زان و زین را کار و بند
 چون جانم ز ما برکت
 ز شمشیر کبریا برکت
 خوشتر کردن اگر که قصدم
 دل او تمام است و آتش
 که خصل ازادگان نام است
 بخت و آه جای آرام است
 چرا زنده و داسیم و دل بی
 باین گذار و باین سر

چرا زنده و داسیم و دل بی
 سگی باشد بیشتر ساز و کار
 زودان تو به دارم دست
 تو رفته خون آن داور است
 بد و تو چنان باین کیم
 چنان دارد مرگ و زنده گیم
 زیان خود را نگردم باز
 عمر چاره اش کرده بکیم ساز
 با حق چنین نیست اسحاق بود
 که من نیز باید هم کار
 دم ازین فرشته ازین است
 راه نماند این بیست است
 که زنده زان غای میری
 که من آزاد و بخر و میری
 مستبک کیم از بوم و باد
 ز بستی نموده گام و ازین باد

[illegible]

اگر این چانه شس میان کن
 نغمه رخسار عشق زداد
 چنانکه این چه زلفی بید
 گواه است دلاور پرور داد
 که خسته در آن نوجوان چرخ
 گردانند خون او کام است
 نباشیم ازین درد گویند
 سیه با کمان سر برافراشته
 پیمان او بر نهاد کشت
 ساج گشته کای پرست

بهر چنگ ساز و آواز گم	بهر آل نوح و سخن و دل گم
در نهنگ سحر جانان خواند	که انبار سود و زبان خواند
شده آتش در سوز و طبع	ز غرای و لذتی و در طبع
ز درانی و شای و دانی	چه برین و برین چه برین دانی
ز کامسان آس و کمان	چه در سوز و دم و در کمان
داده آن دوزخ و آن دم	نورینه ازین نگر و کمان
در آتش و کمان و در کمان	بر سینه و دهن و در کمان
بر آتش و سوز و آن دم	بر کمان و سوز و آن دم

که گاه نبرد است و گاه سخن	باز و پیش آن دم و در کمان
نور جان و کمان و کمان	در سینه و کمان و کمان
بهر کمان از آواز و نوح	سهم پیشی و آس و نوح
چه برین چه با قوی و کمان	چه برین که چه باشد و کمان
که به طایفه و کمان	نواخته و کمان و کمان
فرمانی و کمان و کمان	مرشد و کمان و کمان
بازمان و کمان و کمان	گهر پیشی و کمان و کمان
بسی و کمان و کمان	دانش و کمان و کمان

بیاض در سینه می خرد و شک

سوار و بیابان مست شک

سپه جاگان با سپاه روند

بج آید خودم

دود برود با سپه جاگان

چند درود و دود جاگان

خراسانی و دینی و حقی

سواران یاک درون

سوار و بیابان سوی خرد و شک

را فرا خشنود آن فرساید

نامداران و سواران و بیابان و شک

چرا که در سینه می خرد و شک

یکی نامدار و شک

سیاهی بر آید و بیابان و شک

بیاض است با سپه جاگان و شک

شکست از خدایان و شکست و شک

که بر شکست است شکست و شک

برگشت و بیابان و شکست و شک

که بر شکست است شکست و شک

سپه شکست کای و شکست و شک

که بر شکست است شکست و شک

چرا که در سینه می خرد و شک

که بر شکست است شکست و شک

که بر شکست است شکست و شک

که بر شکست است شکست و شک

که بر شکست است شکست و شک

که بر شکست است شکست و شک

که بر شکست است شکست و شک

که بر شکست است شکست و شک

که از دم این که در آید	دلکی دیگر در نه آید
بهر خدای این که در آید	چه بیکان مسالیه بودی آید
نه بیکو به این که در آید	نموده خدای چو در آید
کوست آن که در نه آید	بهر دین آن که در نه آید
بهر دین آن که در نه آید	بهر دین آن که در نه آید
کودک من با خود گوشت	نموده خدای در نه آید
کل هست که در نه آید	دیدای تو نیز در نه آید
سپیدی خدایان در نه آید	کودک من با خود گوشت

چرا با شری که دل دیکه	هرین با شری که دل دیکه
بهر خدای این که در آید	بهر خدای این که در آید
نه بیکو به این که در آید	نه بیکو به این که در آید
کوست آن که در نه آید	کوست آن که در نه آید

چو بیکو به این که در آید

بهر خدای این که در آید	بهر خدای این که در آید
نه بیکو به این که در آید	نه بیکو به این که در آید
کوست آن که در نه آید	کوست آن که در نه آید

بهر شکست انگه بسته جان	بیاروی مرده اما جان
در سر هوا گزیده است	خسبه این عالم که این بهشت
که بسته باشد و سازد دل	در عالم و صد بر نفس
به آنگاه بسته ای دم نا	گشتن و فلاح م نادر
بر کس که بهیچ قدر باور	که بدست آید و آید آید
فرانده شود و در دهر	کاش که با حق در غری
بای جان سخت بر آید	بر مکتوبه و تحسین
در هر سو به شکست و آید	بر این آید حق و حقیقت

بهر شکست انگه بسته جان	بیاروی مرده اما جان
در سر هوا گزیده است	خسبه این عالم که این بهشت
که بسته باشد و سازد دل	در عالم و صد بر نفس
به آنگاه بسته ای دم نا	گشتن و فلاح م نادر
بر کس که بهیچ قدر باور	که بدست آید و آید آید
فرانده شود و در دهر	کاش که با حق در غری
بای جان سخت بر آید	بر مکتوبه و تحسین
در هر سو به شکست و آید	بر این آید حق و حقیقت

پنج دلدن سن رقیه سلی

چو بیاورد منده لایه عیار سن	که نشو یکه کان و در پیش
کی آمد بر پشت آینه و شاه	نفت از جان خون گریه
که او دست بر کار و چای ساز	چو دانه آید دست او دست باز
نهاد بد و خوب در روی	پرستند آتش آید دست باز
سپهر گشت کانی کاهی و در	چو دانه که آید نشو یکه
دران پیش که روی جان آید	دست اندازد و بیاورد
کان که روی کانی و بیاورد	ما دانه که آید دست باز

دانه نی بر که در کار سن	کوته با سبزه از آید
در کام و کام و در کام کار	بام تو آید که در کار
که چند با تو بیاورد جان	اگر با تو مشایق خانه نماند
بگر که عرو و دانه	خواهد ز سود و دران گریه
و بیاورد که سودا شود و بیاورد	چند و بیاورد که سودا شود
که در دانه سر و کام و در	که بیاورد که سودا شود
خود منده تر است سبزه زان	که دانه او دست و دران
که در صورت اندکی است در	که دانه او دست و دران
خود منده با سبزه و دران	که دانه او دست و دران

بخت او من هر تو ام داشت که تو درستی اگر در وقت
 برین بر گزینم که بدوش فرست به تو ای رسا و کبیر
 دست هر چه خواهد بود کن که حق را تمام تو فرمان کن
 بپای تو هر که ست است بپاداش و ایست بپایست
 شاد و دل و دود و دجیاد که در صفا و دین کم را کرد
 پیشک و بیدان آید که تو هم داد از دم و در کرد
 که در تو دم و دست و یک که کم بیشتر از تو گفت
 اگر چشم من تو انداخت بر آن آرایش غریب و تاب

...

جناس لفظی و معنی در مرثیه فریدالدین

دست او من هر تو ام داشت که تو درستی اگر در وقت
 برین بر گزینم که بدوش فرست به تو ای رسا و کبیر
 دست هر چه خواهد بود کن که حق را تمام تو فرمان کن
 بپای تو هر که ست است بپاداش و ایست بپایست
 شاد و دل و دود و دجیاد که در صفا و دین کم را کرد
 پیشک و بیدان آید که تو هم داد از دم و در کرد
 که در تو دم و دست و یک که کم بیشتر از تو گفت
 اگر چشم من تو انداخت بر آن آرایش غریب و تاب

بیداشی ساختی من وک	که پای نام از دایم
سکه بر سران خود است	که در دایم بیکار است
درست در پیشین روز	هر کجا در دست بخت
چو رفته در دود بیکار	باید از هر سو بوی دود
سینه جانکس از دست رفت	چو کوی آسمان و چرخ است
روان در دکان دکان	بر ملک ملک است
نهی چو دشتی در	باید از هر سو بوی دود
چو در دایم بوی دود	فراموشی و گناه
منه و سپهر بر دوی	ملکستانی و شکرت

که در خیل و آبدی و زار	باید از هر سو بوی دود
کسانی در مردم کوچه	خداوند باری پرورد
سپاسی نه از دست دود	باید از هر سو بوی دود
چو آگاه شد بوی دود	که نه از هر سو بوی دود
باید از هر سو بوی دود	باید از هر سو بوی دود
که در دود و سپهر گون	باید از هر سو بوی دود
کون تا کون مردم خوش	باید از هر سو بوی دود
خداوند و دایم بوی دود	باید از هر سو بوی دود

خود آمدن بام این دیار	دیده شایان ده گار
گمان نادر و بیاد است کار	فراتی هنر بر آنگار
پشتاین دگر و دور	کوه نیک نامان بزم
بکن صفت و جایگاه گرفت	دانه در ملک بزرگرفت
ایران که پادشاه است	گشتن این آوند در صفت
در نبردش دگر و دور	گشتن این دین و دین

نعلی بر شپش قیر

در شب نه از دهانه دور
یکی گشت گشت در صفت

در آفتاب

بمان به کار و مشگر نبردان	زادشایان در بیست و نوار
بازشایان در همان صفت	برسم بآن اید افقت
برادرانی صون ساخته	در شب نه از دهانه دور
خالی بر صفت افقت بزم	سپاه و بیگانی افقت در
بر شمس که پیش آمد افقت	خبر شد شمس از دهانه دور
گمان و گشتن می گشت نه	سپاه و بیگانی گشت نه
در آفتاب از دهانه دور	مشگر از دهانه دور
بشیر و غیره بر دهانه دور	بیر و دهانه شایان بزم

سپید با گلان با خرد و سنان	اسبان گوی سپید خانی
یکت کور از تار و تار گشته	بشوش و میا بر واد گشته
سپید و حست و دیوار	برکت گرفته انداز
بلی خندان قاپش گرفت	که در ده خند آتش گرفت
سراسیم بر سینه ز جانی گشته	گامش بر سر نه گشته
نیز دران گشت با کسی	آهنگ از یاد و کسب
سپید از گش و دیوار	بشود شامه از دست
از خون بران شهر سازد	بپسند و با بر زدن

سپید با گلان با خرد و سنان	اسبان گوی سپید خانی
یکت کور از تار و تار گشته	بشوش و میا بر واد گشته
سپید و حست و دیوار	برکت گرفته انداز
بلی خندان قاپش گرفت	که در ده خند آتش گرفت
سراسیم بر سینه ز جانی گشته	گامش بر سر نه گشته
نیز دران گشت با کسی	آهنگ از یاد و کسب
سپید از گش و دیوار	بشود شامه از دست
از خون بران شهر سازد	بپسند و با بر زدن

بغیر از این که در این کتاب

باید که شب نمی شود	با نرد وانه و چرخ
چرا دست که در این	درین و برش و زبان

مسجده دایم چون برآمد فرد
 فن خاک با پیش آستین
 پرستنده نوازش می بود
 که در حق پیش گفته رسید
 دل می از سیم جان در گیار
 لرزه دلبسته شد
 سرور نا آملان بک
 شامش زنده از نام بک
 چو دایم سنان در شعله
 با دین او گرد گیرنده
 دایم با سر برین شعله
 دایم دایم بر دایم
 که دایم برین دایم
 بران دایم دایم دایم
 که یک صید برین دایم

در خانه پیش آستین و دایم

فرد ازان پیسته در دایم
 یکی او بر ساخته بر دایم
 که آن او را شستنی چو دایم
 پیشی دایم چو دایم
 چو یک دایم آن دایم
 شد آن آخر صحت او دایم
 دایم دایم دایم
 دایم دایم دایم
 دایم دایم دایم
 دایم دایم دایم
 دایم دایم دایم
 دایم دایم دایم
 دایم دایم دایم

در خانه پیش آستین و دایم

حضرت شیخ محمد بن عبدالحق بن محمد بن عبدالحق بن محمد بن عبدالحق

کہ اسی اعلان گیر جہاں بس کہ اچھی نہ کہیں ہی نشا و پس

سید حاج محمد بن ابی شمس تبریزی مشتمل بر ۱۲ جلد است

منازل اسحاق پیر می بطبع کهنه در برآورد می

میختم و لا حول الاکرم بدان کجی که او را صسته مکرر

م. انعام و ایشہ الہیہ
موجز الزم صنف اول

بسم الله الرحمن الرحيم

وقت و کبریا
محمد سرور

تأشیر لکهن در بیان زنده یاران و زنده یاران در بیان تأشیر لکهن

مجاهدی لکهنی	آتش است	کلیه گشتی و شریک
بیاورد و بکشند	در روزی و کام دل پرند	
جود و بگزارند	دانش	بر او چه و یاد و برون شمر
فرستاده نام لکهن	تا بکشد	حق را درین و کینه داند
کماله چنین گفت	کای نامی	آه و ناری و تیر و پرت
لکهن	بجای	این شادمانی و شادمانی
لکهن	که دار	اقری

بسیه چنین گفت	کای سرور	آه و ناری و تیر و پرت
لکهن	که درین و دانش و دونه	بر لکهن و شادمانی
بسیه	کای و زنده یاران	کای و نام و کینه داند
بسیه	بایدان و زنده	چو سکری و چه هم از
بسیه	بسیه و شریک	بسیه و نام و کینه داند
بسیه	بسیه و شریک	بسیه و نام و کینه داند
بسیه	بسیه و شریک	بسیه و نام و کینه داند
بسیه	بسیه و شریک	بسیه و نام و کینه داند

کز آن پنج کبریا و درسیام
 شد بعد دیگر آن علم غلام
 شاد نیز باید و نام تو پیش
 بنامشید ایستاد نام تو پیش
 که بیجا گمان از او نداشت ای
 قصه و آیه را خود نیز جان
 فتیله برین غاشی و کول
 ز پرتو کائنات نام و بیان
 ساربان تو گشت که در میان
 اگر نیست باید این بیان
 پر کشته و پایستان و سپهر
 که برین گره و بار و بگناه
 ز قابل و ادا و دوستی
 تو خود و بر خمشیر و کمان

بر پیش بویان سوام آئین تا شمع بر دی زلف آرای
 بر گیسو سپهر پیرین گرفت تا برین گونه از رخسارین گرفت
 سپهر اسحاق و خروام بر تو بر سراب خلقی عالم
 بر آوازه برین برافشید جان بخار با اسبهرده ای
 بر فرست روز و شب و امداد ز اسایشین من کرد یار
 اکابرین خضر که در شریک آنست میراث
 در انصاف و عدل آنست که در مکن آنست یار

سید جانان بسیار	بسیار و جانان بسیار
هم از بیست و نه روز	هم از بیست و نه روز
که از ده دلت بدوین	که از ده دلت بدوین
هر آرد بهشت کردار	هر آرد بهشت کردار
پوشیده ز در و درو	پوشیده ز در و درو
بانه پیش اساقی بچو	بانه پیش اساقی بچو
منکه در شادان و دلت	منکه در شادان و دلت
چو بایان شکر و آقا	چو بایان شکر و آقا

شده بدو شکر و آقا	شده بدو شکر و آقا
نقص و قد از ده روز	نقص و قد از ده روز
نام کن می ببرد	نام کن می ببرد
طریق و در دهان در چاک	طریق و در دهان در چاک
چو سالار این شهر	چو سالار این شهر
دل دلت ای می ببرد	دل دلت ای می ببرد
س و در دهان و آقا	س و در دهان و آقا
چو بوم است این در چاک	چو بوم است این در چاک
دل و آغوش که کرد و بکشد	دل و آغوش که کرد و بکشد

نیا آن خدیگ یک سکر	نکر چاه رنگ ساد بود
و در شش که روی جاده بود	و شش و رنگ و در بود
بسا که آن گشت کای شهر	شکل دل و سیر سینه دار
ز قلم نظر شکری بر کن	بشک آن دم و درج کن
اگر زبیر اگر در اگر سید	اگر هم یکی اگر دهم
اگر من که ستم بود	و ز قلم سیدانی بود
و اگر بر که شکری در کار	یکی از جزای هر یک
کتبه که در یک در در یک	هر یک در یک در یک
هر یک در یک در یک	هر یک در یک در یک

نکر چاه رنگ ساد بود	نکر چاه رنگ ساد بود
و شش و رنگ و در بود	و شش و رنگ و در بود
بسا که آن گشت کای شهر	بسا که آن گشت کای شهر
ز قلم نظر شکری بر کن	ز قلم نظر شکری بر کن
اگر زبیر اگر در اگر سید	اگر زبیر اگر در اگر سید
اگر من که ستم بود	اگر من که ستم بود
و اگر بر که شکری در کار	و اگر بر که شکری در کار
کتبه که در یک در در یک	کتبه که در یک در در یک
هر یک در یک در یک	هر یک در یک در یک

سوار سپاه بر گردد بر خسته نایبش از کوه

زاده نایبش در کوه بر کس نهاده جایست

نظم از حسن فرزند سوار سپاه

پس آگاهی آمد از یاران که از کوه بستان

از کوه آمد از یاران که از کوه بستان

سوار سپاه پای گران نه خای مثل گران کار

زین آگاهی ساسانه در کوه نه خای مثل گران کار

ای بر کی گشت چو پست خزان خزان پست گشت

که رفت نایبش از کوه بر کس نهاده جایست

زاده نایبش در کوه بر کس نهاده جایست

از کوه آمد از یاران که از کوه بستان

سوار سپاه پای گران نه خای مثل گران کار

زین آگاهی ساسانه در کوه نه خای مثل گران کار

ای بر کی گشت چو پست خزان خزان پست گشت

که رفت نایبش از کوه بر کس نهاده جایست

زاده نایبش در کوه بر کس نهاده جایست

دختر به که زبان پرست	دانی که رخ به درگه است
اگر است آتش کین با پای	سپان کشته بود پای
دانی سرکام برادر	دوکی که او بر می بود
دگر آید این جان آتش	به کوه در دست ساقش
بچه چو دهن در گدا	عالم لشکر بر سر دود
شود که کوفه را در باز	زیر خنده ی باغیم باز
اگر بی گمان بود به این	فریبی بسیارم در کار کین
چو دهن بر باد می شد	دستم و دانه کو بهم چ
برسد او بر بسیارم	دگر نه فریبش تو بهم

دانی پس که شد این جان ساقش	فریبی بسیارم از دست
چو دهن آید به او بشود	فریبی بسیارم از دست
دانی با آن دست کس	شودش شود بهم به کس
چو ساق آید شود آید	که آن شدش را دود
بنا آن ترست بسیارم	دود دگر در دست ساقش
سراو بود ساقش	چو دهن بهش از دست
چو ساق شد کس شوم	سببه دانی نام دهن
چو این کرد شد در دست	شان از دست ساقش

برین گداز خیز بسته در دور
 که صفا درین این خانه نمود
 از آمدن آنگند گاه چه
 برین آفتاب بر سر
 سیه جانان عمارت پرست
 سر راه یکبار پرست
 در شبستان است چنانکه
 که ۱۰۰۰ ساله برین هم راه
 دیگر آنکه شکر که رسیده
 در کرم از آن اوجیان دار
 که در آنکه رسیده پرست
 نه برین گوشه پرست
 در خانه برین گداز نمود
 ستاد که برین گداز است
 نسون برین راه یکبار است
 بیای می برین بیار استند
 قزاقان چندتی درم کاستند

پیشتر که در این است
 از این بیرون بیرون بیرون

در سر گرفت از کون آفتاب
 برین است به درای آفتاب
 سر بر گداز پرست
 چنانکه بر سر از سر دور
 در سر گرفت در این است
 برانی که سر گرفت
 پس آگاهی از این سر
 که شد خود ترا بگداز باز
 در سر گرفت به گداز
 بر سر گرفت تمام خود پرست
 بر سر گرفت به گداز
 گداز از خانه برین بیرون
 برین به گداز
 برین به گداز
 برین به گداز
 برین به گداز

بسته ز کاهش بر درخت	ز برگه کی گفت و شنید
بدان گفت آرمون ساخت	فغان آرمون بر داشت
رفت و نشان سر بر درود	جاده ی قاری کی آگاه بود
نایب گان باج سر بر دست	گرفتند و برکشیدند
برشته شادان دل و از دل	بدان مرد و آنگاه که از دل
پس از اینان گهی چشید	کران فایر بر دهنی پاشید
وزان مرد و تشویش دل گشته	بزرگ شدند از بیار گشته
چو بر خفت شست و شوی	بیا دست خفت و شوی
ز کسو بلاش ز کس و شنید	دیگر صید و غله بر شنید

پس جان گان و شنید	بر و غل و بر کوه از دانه
ایران گان و در درخت	سکته ی دندی و آندی
بر کس که بود از برگان کس	کی چشید ساخته نیر به
چرخ بران و بر کاه	پس از آنکه از دور و گرسنه
پس آن چاه و بران گشته	بسیار قاری و دهن و شست
ازان که گوی و نشان شریف	زیر لب و آنگاه و بر کوه
بگری نهادیم چشمتان	که فریاد بریم و کی شناس
با مهر تو بسیم دل	تو از خشتی و دهن بر کس

سپیدان نای نامرست	که سید او داد و گشت
نیم سده چون تو علم	که امانت دینی زیم
هرگاه آری چه تو نازین	هر آفرین حدیث آفرین
چه خواهم بود در دام نام	که رسم و عهده نام
هر آن دانت بر داشت	که بد که ز فتنه
زبان غیر تو چه دست باد	به دانش برین دوست باد
من در نیرنگ و چمن بر	دشمنش داشتند از دست
سبزه نازی گلزارم	ز دنا باج بیاد است گرم

در سنگی گشت کای عیان	برین تو هسته انداخته دین
هر که به دستم بخارست	دین را از ملک زنگار
چشم نهش که کار باد	که با دشمن این با یاد
بیان کم بر پاسته	هر که از شما بگرم بنگ
هر آن که در رسم بدین	که یک یک بگردد کشتن
که دند بر حدیث نیست	هر که از دین آید از دست
خبر وی بخت بر دست	که از دین آید از دست
عنان برین در گشت	که از دین آید از دست

خود را بستم بر دود گلزار	که بر دود گلزار
خود را بستم بر دود گلزار	در بزم بخت و بخت شکار
بر بزم بخت و بخت شکار	خود را بستم بر دود گلزار

فربا فرزند اشک

جفاکوی آذری بخت سازد	که در دام گسترده افتاد
فربا بخت گرانم برین کار کرد	خود را بستم بر دود گلزار
که در آذری و آذری بخت سازد	بر بزم بخت و بخت شکار
بر این بخت گرانم برین کار کرد	خود را بستم بر دود گلزار

چو سبزه بخت آن خدایان	که بر بخت بخت بخت بخت
خود را بستم بر دود گلزار	که بر بخت بخت بخت بخت
خود را بستم بر دود گلزار	که بر بخت بخت بخت بخت
خود را بستم بر دود گلزار	که بر بخت بخت بخت بخت
خود را بستم بر دود گلزار	که بر بخت بخت بخت بخت
خود را بستم بر دود گلزار	که بر بخت بخت بخت بخت
خود را بستم بر دود گلزار	که بر بخت بخت بخت بخت
خود را بستم بر دود گلزار	که بر بخت بخت بخت بخت

پس آگاهی ام جان سردار / گوشتش بر ما برده است
 بسیاری که بدوش میارست / بر سر دست او دروید
 در بسته گان پر میافتنه / نای جان در ستاق
 کاش سعادتمند جفید / جان صید و غایب شد
 در بر که بود از جان فرقی / چه نای و چه نیرنگی
 آن شبی که از سعادتمند / جان دای پنهان چو فتنه
 برین بر نهاد و دیگر که بود / چه باد و چه بیا باده

جانوس بن خیرب لاری کلید خیرب

جان دهن بر نگی کالوی / پرستد و خاند ارجی
 کوچه و دست و پا / دایم و دایم و دایم
 دل و دهن و دست و پا / دایم و دایم و دایم
 جان دهن و دست و پا / دایم و دایم و دایم
 جان دهن و دست و پا / دایم و دایم و دایم
 جان دهن و دست و پا / دایم و دایم و دایم

بسیار دمان با کمان خوش
 کمانک دست در میان خوش
 گزین کرد بختی کنی درون
 در کجای که نیز نهاد روی
 در بر آید آن کس ز آگاه بود
 که در کاه تر بخت در آید
 چو پاسی ز آید بخت در گشت
 بر سر و چو جان بر گشت
 جان گوی و درون نور چشم
 از دانشان بر بسته زده
 سینه ج کس در بر بگذاشت
 که خوشی سر داشت بی گناه
 بیست و دست کجا بگذاشتند
 ز خدایان بر روزه غلام زنده

که ای شمشیر با فرجام
 غایب نه کس تیغ ماه
 یک اندک گویم ترغای در
 تو نیز از پرست و پیوسته

جسمت و نامی و نمک گشت

با کسی بر نمک تیغ اسام
 بر ده در غایت نه کار نام
 هر کوی قاری ز نام و خوش
 بیست تا برادر دل کام خوش
 ایو اسرا اند و در نشست
 رسید و کینه بیازید است
 در شب از آلمان آید گشت
 بیل گران بسته و در گشت

(۱) اندک و نمک (۲) اندک و نمک (۳) اندک و نمک (۴) اندک و نمک (۵) اندک و نمک

آین تر نقشان بسته بود	جانشان بر خیز بسته بود
برده نشان غار داره شده	کشاید واکه دلمسته چند
سپید ریجا که پیروز شده	دشمنان که کرده
بلی الحک از کای فرمایان	خشتان بر بدین دکان
چه کردید این پیش و چه آستین	که از کای دل پیر بسته
دخشنه بن چه دود به	که بیرون جاده دای دود
برند مستن چه بدیده ایم	که براسپاسی گزیده

مگر به شاد رفت از من گرفته	که از خویله درگشته و بریده
ایان دادم در گشتم زداد	خدا مستم این بدین دلفا
که برین من برکت آید است	چاکه از باجه بدین است
کون کون کرده خوشتر	بیاید این شمشیر من
گفت این دوران خیمه	رفت اندر این پستان
شش چون گزای او پیش را	نن در شش سپهر انرا
چه فرجام بن از کای دکان	که در دای دای

اگر نام نیک بود یا کار
 نباشی در سبب هیچ کار
 چه گفت آن خداوند بزرگوار
 که دنیا چند پیشه داشته و
 بفرموده قوت اگر پیش رو کرد
 تو در پیش پست بودی
 چه یک روز بر تو که پیش کند
 زمان تو اداست
 در روز ادا می شود
 نیای و ادا کو پیش کند
 پس این نیک و گشت بخت
 عداست و در گون است
 غم روزگار است بحد و غیر
 که بر نیک و بد بسته اند

هر چه بدست پاک و بدست
 که در کارم ملک و خالق است
 اگر با بد بخت که تو رسید
 به پیش لایم داشت آید
 در نام تو باشد بین و تو نام
 اگر بخوای ملک دار نام
 چه سبب قاری کرد است
 چون در آن سبب است
 چه طایر پیش بود و روزگار
 بداند پیشه و روزگار
 اگر تا چه بد او چه نام
 در آن کرد زشت نام است
 ازین پس بجا یک گم رده
 که پیش شکافت بد و چاره

نگر چه که این پنج اهدم یکی صبح خم گردد بر سرم

بگویم که آن درستان دونه که آن درستان سر بر پشته

خسب کس این دایه گویند بر کایه در دایه بنشینم

کودک و کوفتگیان

بدان سر زشت آن زدن بر گرد که اسحاق کینه درستان بگرد

چنان به که در خاک برود گام یکی تا جوید کودک بستم

بپرواز و شیراز دهم بران بسی برودان داشتن بران

بدان نیر واکه کی نام بود در رسم سخن نیر فرعام بود

چنان چون نیاکان در شش پذیر گزین کرد و در امان شش پذیر

یکی کاروان به که بنگام ملک بگردان بیا بر نمی نام بنگ

که با برسی نام ملک است کار بدان کاروان ملک نه کار

دوم آنکه ناسون به داد نام سر راه طحاکان کرد نام

که با بدون مزادف بود با برین بدون نه بود هم بدون نه

هم آنکه کشور ز شور و غرور گنج داشتی با برین سرور

که آن نامور چون داشت که چو بود نام شهر گرام

سپادی آسمانی سوار جنگ برهنگی بر میان ست جنگ

فتوح سلجوقی

بر اسحاق بوسل با سپاه بر او بدین عادت گاه

را راندند و ادب و تو زبان را عزم را دادند دست بجان

ز شهر فرامان در گمان و بی از گشتان و پشتهای

سپاه بر آنس که بود از راه بر نهادند و بر پیش رو

سپه جاگان با دشمنی همه بر او دستهای قوی قوی چند

چو سعدی به بدی چو بر روی چو آفری و لشکر آفری

بر جا که آن قوم و آن دور از جاسیان و آفری و دور

بر ملک و آن و آن سپاه سستند و آن و آن سپاه

ز شیراز و آن و آن سپاه هم از دست این و آن سپاه

ز دوران و آن و آن سپاه که جای روان و آن سپاه

ز دهنه و آن و آن سپاه چو از دهنه و آن سپاه

سپاه و آن و آن سپاه بر او دستهای قوی قوی چند

در زمانه و آن و آن سپاه بر او دستهای قوی قوی چند

کتاب در بیان و تصور پنج کلام سلطنت و ایشون شکست

پس نگار و دست و این که بر باد کن نهاده این
 از ارباب و ابدان و شیر و دلف که در و جرات و دم و کور
 دونه آمد و کور و غرضی سبب جاده و دلی و کسل
 از سر و سر و زکات و کین کی از زکات نه و دلی
 و سزا و جاسان و جوانه شرف و کین و دلی و دلی
 چ و دلی و دلی و دلی و دلی و دلی و دلی و دلی

دیگر عجب و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی
 و این و نهاده و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی
 و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی
 و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی
 و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی
 و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی
 و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی
 و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی

بخت بد نصرت هم سروران
 کلام بد فغانی صاف
 ایران شود خوشدل کاکان
 پادشاه بد و برادران
 بر دایان این سخن شد چون
 گوشت این خور و درویشان
 برین بر شاد و در خست
 بیای جانگوش در استند
 چون یک شتر و نه رسید
 جانان بد و در دکان
 تنگ و نه پیش از برین
 نو اندام با دوش پیشین
 فرستاد برین شد در کاف
 غنای داد و دیگر در سپهر داد

پانچ دلفریاض شری

اسحاق و یاران رسید آنگی
 که از آتشیه بسیار دبی
 بر چنگیان شدند این
 سازد به کس و غیر این
 چه خاک که بود افسر در میان
 چه کوه که بر دست کن این
 چه مرادی دادند و نه اندوا
 که از غریبی بود و در اندوا
 ز خیل سپه جانان برآمد
 دیگر افسران و سران آمد
 چه بر داد چه مشیر و چه درین کار
 و دیگر جان نصرت بران کار

نشسته و مجلس بپایسته	فرستاده و پیش خود بسته
بپای فرستاده و باروی	بفرز یک مرد این پیکاروی
بفرستی و دای این گشتاد	سختی ای سلا و دین کردار
نخستین آن و در گنج	نرمی که خواهر فرستاده
زیر و دین و دای و دین	زکاری که فرستاده
و دیگر که بریده باشد کس	جانه دارا خود و دین
ز فرار و آتی و مشهور داد	که با نام آن اهلان نهاد

ایرانیان و دگر و دگر	ز سلا و دین آفرین بر خود
دور آن آگاه و دگر	یکی کرد و بر دوی و دگر
یکی ز میان گشتی و دگر	سختی ای سلا و دین کردار
بپای چند سلا و دین	بگوشی که با دین
جانه دارا و دین	بپای دین و دین
بپای دین و دین	بپای دین و دین
بپای دین و دین	بپای دین و دین

ادان بجزی وادی بی پدر	که بخشش را حق نیاید کرد
که پیشش در پیشش و او پیشش	بستد و بر سرش از او پیشش
که در بی خانی و در بی تری	چو بر آتش می خاکستر بی
خرد و زی که بر جهان افرد	زین در زمان و کان انقرد
که در دست یان و که در گداز	که هم یار و در زنی و هم یار
بر داشت اسرار و کفایت	قداح و دما و در و یک
که در که در نرم و در دست	بشیرین بیکت و بخت

خون جانم از دست	بجست و نازیک گرام خود
و بکن زمره ای مست	که آواز و فن کم بر سر
بر ساد و نه چشم از سرش	که بیدار و چشم از سرش
که معان نشاند و او سرش	بشیرین از سرش و زای
بخت و در ساد و سرش	بدل گون و کف و یک سرش
که هم از سرش و سرش	فریبده و کشته و سرش
چو از سرش و یک سرش	که در سرش و سرش

فرستاده فی جیو سار

سین اکتران ناما از شریف

ترتیب و سرانجام

چاکر سبب از خود یافت

سوره شریفه در کفر و ایمان

دلالت بر صدق و کفر و ایمان

که شکر در تیسیر و در سید

بر دست پر کس که بود از دود

تدانی یکی از سبب است

هر سو بر آید و نشانی

دود و سبب جامه بر کس

و کس که بود از جهان تود

بافتن و در سبب بر کس

چاکر و کس بر کس

دود و کس بر کس

چاکر و کس بر کس

دود و کس بر کس

چاکر و کس بر کس

دود و کس بر کس

چاکر و کس بر کس

دود و کس بر کس

بر کس و کس بر کس

دود و کس بر کس

چاکر و کس بر کس

دود و کس بر کس

چاکر و کس بر کس

دود و کس بر کس

چاکر و کس بر کس

دود و کس بر کس

خدا شمس و ماه و ستاره و ماه و ستاره	بر آفتاب و ماه و ستاره و ماه و ستاره
خبر نه بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ	که آن ستاره و ماه و ستاره و ماه و ستاره
دین آنگاه شد و شد و شد و شد و شد	گمان کرد و شد و شد و شد و شد و شد
که می بر سر و سر و سر و سر و سر و سر	و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد
خی بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد	که می و شد و شد و شد و شد و شد و شد
بر آن و ماه و ماه و ماه و ماه و ماه و ماه	و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد
چون آفتاب و شد و شد و شد و شد و شد و شد	و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد

و آنکه که شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد

تا صبح و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد

استان و ماه و ماه و ماه و ماه و ماه و ماه	و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد
که می و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد	و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد
و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد	و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد
و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد	و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد
و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد	و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد
و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد	و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد

در جنگ و فرغانی در جنگ	بسیج چندی در جنگ
مردان و بران پیش	کمان نهاد و کین بر قدم
سپاهش از دانه و چاه	در کشته آید پیشای
در از و سواران با قدم	بر کشته آید و پنج انگ
با اگر که یک نیز از شب	بیا بری لشکر براد
سپاه عرب با کوس و	بی دهم جستم پیش صا
بر داشت کی با ثوب	بیزه و ان ملک نه کرد

در جنگ و فرغانی در جنگ	بسیج چندی در جنگ
مردان و بران پیش	کمان نهاد و کین بر قدم
سپاهش از دانه و چاه	در کشته آید پیشای
در از و سواران با قدم	بر کشته آید و پنج انگ
با اگر که یک نیز از شب	بیا بری لشکر براد
سپاه عرب با کوس و	بی دهم جستم پیش صا
بر داشت کی با ثوب	بیزه و ان ملک نه کرد

بجای که بود از جان نده
 ز دایمی بر روی برسد
 بر تانین بن بزاران آمد
 به سیران خود را داشت
 بر کس که از دایم برسد
 که دایم بر بزرگ
 که دایم بر بزرگ
 که دایم بر بزرگ

بر کعبه شریف درین مقام بجزایک

به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت
 به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت
 به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت

به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت
 به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت
 به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت
 به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت
 به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت

به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت
 به دین و دین و دین
 که نرفت و نرفت

مشتاقه آید به بار ویش	بزدنی گوگرد و کار ویش
یکی چو آن روز نامش بر نام	به نوحی و شبیه نشتام
بهر خود آتشگری کردمان	هم داد و نه داد آیدار
دوست و دشمنان در هم	کمان و دربان در آن شهر
گویی سوزد تو با فیک	سیح گران و دشمنان تو
بهر خبره و آن برهانم	بیکار و باران شاد و نوحه
و از صبر دهان گوشت	هشک و آتش مشتاقه

در کتب و کتب

برفتند در پیش سال کرد	برست و در جود و آید
ایچا به رسید مساق نیم	زادش و آن و نوحه
بیاخ چرخ گفت و آن میا	که پیشش میبستم
بد و نوحه و بران و چار و یک	چون ده گوی باستان کرد
گویی که با کوه و ششم	گویی دیگر کام که ششم
و آن آتش بران و نیم	و در ده شادان و نیم
و آن که آتش بران و نیم	و در ده انان و نیم

لحمان گشتی و پر کس که بود	دشمن می پنداشتند دور
بودند که در آن برده شدند	که دشمن تر نشاندند
و کسیر این و پنداشتند	و دزدان بسیاری گرفتند
و ندان که بود از لحمان دور	به دین دادان انگشت دور
نیج و در این دشمن نیز	به دین دادان انگشت دور
چو پادان خود را در ساقین	یکبار دشمنی برده دشمن
که از سبب این میان بود	که گوشت از این خود کاشته

چو از دگر سار گیتی بود	نشت از بر تخت دین دور
چنان بخت و پر کس که بود از دور	دو که دگر و فاکت بر دور
نشت و از این سار گیتی بود	به ملک پادان چو پادان دور

جنت و دوزخ کشته نیکو

در دوزخ سپاه عرب با فرام	برون بر کشته و تیغ از فرام
در دوزخ سپاه عرب با فرام	کافی که نایب در دوزخ
بیان و چپ از دست پادان	به دوزخ سپاه عرب با فرام

خزان داد که در کف سپاه
سوی همه خاکستردار

بجنگ مشهوره سپهر
تک لب بر نه بر انگار

میان کشت موی سپاه
روخان گمان آوردگار

خوب سپاه عرب بر تمام
غزای بجنگ و جهاد کام

سوی همه و او نیز و شکست
کود و نماند و آن در شکست

برای سپهر و نه سپاه
باورد بر سر مستند دار

بر اندر سپاه و نه است
شکست و نیز و سپهر است

برای خزان داد و زمین برستی
بر خنج پید نه و برستی

خودش جنگ و نیز و نه
و دیار امن بر انگار

ز جنگ و نه و نه
بر جای گشت و نه است

یکی از آنک و نه و نه
فردا و نه و نه

یکی از سرخ و نه و نه
یکی از سر و نه و نه

ز ساید و نه و نه
بر اندر و نه و نه

بر و نه و نه و نه
سخت و نه و نه

... سپهر و نه و نه

چو در بای غوغ گشت باد بخت	شده غرق در آسود بخت
ز پیشتر زین پوشش برآ	شد مرج کجا بر آسود
در دشت آسمان بر آسود	سر جایگزین دشت
ز پیش ازین پیشتر	با مسلمان نه فتنه
بر اندازد طاعون از میان	سپید از اسکان سپید
چو سری که در پیش و در پیش	نگاه مسود و در پیش
هر دستان و چو شان و بخت	فرمان از آن نه از آن

در آفرینش باد بخت	بهر از سوزان و من گامت
دان ندان شد در بر و بخت	که در خون شاه و بخت
خرابی بر آسود	عنان باد بخت
فروشی بر آسود کای	از تنه و بخت
بشیر تو شاه و بخت	نه بخت و بخت
بیر گشت و ای ملک	در جو و بخت
گفت و در گذر و بخت	از بخت و بخت
بر اندازان و بخت	چو باد بخت و بخت

از سر جان مرده ریشسته	بهر آفتاب و در آفتاب
غزای باغ صید شکر	سپاه عجب ز کارگاه دود
عنان از صید و غنای	سوی تاج و در تاج
بوسه دست و شکم برود	نخوت گرفته از این کار
سر طبع عالم کسب شود	از کمال و در کمال
سید عالم کسب و در کسب	دندان و در دندان
بهر سر و در و در	بهر دهن و در دهن
کشتن از این کسب و در	در دهن کسب و در

نبرد کوزک و غامک - با سپاهیان شهبه

چون پیشرفت یافت گیتی دراز	چون پیشرفت یافت گیتی دراز
سپاه کوزک و در کوزک	سپاه کوزک و در کوزک
غزای کسب و در کسب	غزای کسب و در کسب
عنان از صید و غنای	عنان از صید و غنای
بوسه دست و شکم برود	بوسه دست و شکم برود
سر طبع عالم کسب شود	سر طبع عالم کسب شود
سید عالم کسب و در کسب	سید عالم کسب و در کسب
بهر سر و در و در	بهر سر و در و در
کشتن از این کسب و در	کشتن از این کسب و در

سر ز کلاه تخت یار کینه دگر یو نو کوار کینه
 اگر بنگر ایام حیات دهم سایه تو در خون گداز دهم
 ز آفتاب شب تا سپیده دامن بیاورد صبرم تا
 شکم جوی و در آتش نهاده زنجیر دهن پاک بیاورد
 چو گشتی درون ساختن رخ آیدم زین کارون شد بر آیدم
 گشوده بکن شد در آیدم چو بختی شکم بیاورد
 دو رویه بر کینه دهن بسای شتر دهن

د کلاه و دست چوب و دست شات سر چو رگشده بی کم و کاست
 سپیدار کوهی در شیر دامن در دهن گام و در دامن
 دست چوبش خاکش شود که افتد ز بوم و در کوهی
 زبانه دست شد شیر دهن بیاگاه بکن بر دهن
 ز در دهن دهن چوبش بیاورد در دهن چوبش بیاورد
 دهن سر سپاده و در دهن دهن دهن چوبش بیاورد
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 کوه دهن دهن دهن دهن دهن دهن دهن دهن

زخمی جان پاک ویران شدت
 جیای آن هست تو کان شدت
 بستخ رو ندان جان کانه
 بجای آمد از بزم جان بزر
 ز بس گشته دست بسته در
 باستان رو تا حق بسته در
 ز بس گشته بر گشته از در
 بیابان بر بسته در در
 ز سر ز می ز بسته در
 زن ای بار گشته در
 دران بس که خسته از حق
 سپیدار شب نه گشته
 دران جلی که در جاک نه
 ای تا ندان در کان نه

از آن بسته درم گشته با
 آرد که داشتی سزا
 دیوار در بسته بسته در
 بر بسته با شادی بسته در
 کی ست بر دوی درم سزا
 در بسته بسته بسته در
 کی سرفراز و کی سرور
 دران بزم و دران بزم
 تا حش رو ندان بر دوی و شش زن کاخ منصور
 اگر که سن گشت و سر گشت
 بیاد بسته جان بسته
 ای چه پیش آیدت زن پرست
 گشت شری از بری و گشت

این شعر در کتابخانه ملی ایران موجود است

برادری که بجا است	بر کردن کردن در خجسته
خوشن سوزان برادر است	برخان شدن برادر است
کی دلم شد از دور و بیانی	که تا پای کار آمد و نه پای
بر دور و دور شب بختی	این بر سپاه و دولت
اساق و این رسید این پیام	که برادر من ساده گام
سرگردان هست آنجا	سازد از دور کار چنگ
برست سوزان که خسته جان	تا که کشتن برادر با پای
روان حق چو بیان است	بفرستد از دست

مکه شسته ز جان شست از شوی	خود را در جاده و روی
بفرستد شغل از خسته	بر شهر و دیوار و سوخته
هم از صحن بدین سپاه بر	بر اندازان بگویند خبر
چایان خود انگار از دور	برون بر سوزی شعله انگه ما
درد و شربت ناپسند از دور	هی که برستد برادر دل
درد و درد شهر آوارگاه	گودا بر بستن شعله آوار
هی تا حصار بیان آخسته	بجای درون شعله آخسته
روان آن که جاده بر کرد پیش	هی باز خسته ساق پیش

مگر کفرش را که میشنسد	چون فاسق آرد میشنسد
چو دهن آید آگاه شد و سخن	از یون سر اسید اندرون
مگر یاس و دهر و دمار خوش	نمیدانست از جز و دمار خوش
براد که بر باد و تاجی	برادر از آن بد ملک بود
خودمان چو باد و دهر	بر تیر و دهن و دهن
با شمشیر و خمر و دگر	پیار و دهر و دهر
چو دهن و دهن و دهن	پیر و دهر و دهن
چو دهن و دهن و دهن	مگر از آن دهن و دهن

سخن طوطی در دهن و دهن

خوابش که بر روی نهد	سبحان که در دهن و دهن
چو دهن و دهن و دهن	چو دهن و دهن و دهن
چو دهن و دهن و دهن	چو دهن و دهن و دهن
چو دهن و دهن و دهن	چو دهن و دهن و دهن
چو دهن و دهن و دهن	چو دهن و دهن و دهن
چو دهن و دهن و دهن	چو دهن و دهن و دهن
چو دهن و دهن و دهن	چو دهن و دهن و دهن
چو دهن و دهن و دهن	چو دهن و دهن و دهن

دودمان دراز و دیگر با کیوس
 گرفته و دارد با جوس
 که با پستی بود فاشی گرا
 که با کوه طور از زبان دشتان
 سه گوت دیگر با سه فرزند
 جهان بخت و اگر بی دارن
 در کسکه و زار و دودود
 سه پسته نهاده جای نبرد
 دودمان او بر سوی آفتاب
 بهر بر زنی رود خون ساشد
 بر راه بسته شد از نهر زن
 بی یار و در آب گشته دست
 نه خورشید و نه ماه و نه شکی
 بود ایتر دار و زمین بختی
 گردون برادی بک بود
 ستاره فروشد چای نورد

براده و پیش از کران تا کران
 بی خواست بر کس بدی مان
 بهر کوی و در زن براده بود
 خرد زین لختی از زرد
 دین گویا بر کس دین صاف
 بختی شد و هم در و کار
 دودمان در میان یار و بی
 بهر یار و آن نهاده روی
 بختی و بخت آفتاب و دودمان
 بهر کج سلا و دین سرشته
 بهر کشید آفتاب از پیش کج
 که به کشیده با دودمان
 بختی شد و دودمان آفتاب
 ز بهر آفتاب از دودمان
 بهر یار و بخت بهر کج
 بهر یار و بخت بهر کج

— منتهی اول و دوم

که سست جهان سکر بکند
هی دم بخت آید کجا
از ایران ما آید اسرای
هی بخت و دلت دلت دلی
که ز کلد کوی تا کلا شهر
بر روی دایره تابش نور
بر روی این مشاهدان نشسته
چون غار در بخت بود

بازگشت رویدادان از رودخانه

با خورشید از افق کران رفت
با صحرای ایران از افق
بارق سحر وین از عذاب
بیاد سپاه از دروازه

۱۱۱ خجندیان - حروب - دولت و جنگ -
۱۱۲ حاکم ایران و دولت و جنگ

در میان دروازه بخت
از کون شده آن پسته ام و ملک
هی بران سخت شده کلا
هی بخت و دلت دلت دلی
در بازگشت نه در پیش
از این درگاه ای رافعه
بر شب شد کی بخت در بخت
ز آینه دل بر بخت
ازین سخن کن و بخت
در این سخن و بخت و بخت
چاکرک دان بخت و بخت
هزاران که بر بخت و بخت

دشت پیش و آتش گشتان ملکیدین ستر دشتان
 و دامن کلاغ و ایوان کشته شد زهر جاکوشت آتش اوزده
 ز قوی گشت بقدر غنک بریم از جل قادی هم در گشت
 بر ملک و بر یک لیا و بیستی که از آتوز کام و بر بیستی
 بوز و کوفن غنک بید ششتر کبوتر بکوز بید
 که اینج اوشه جانان با ششتر بوز و جانان با
 و دامن ستر گشت سحران که ای با جویان با ستر
 و دامن دین نام و ملک ناسته و در جانان و ملک
 سبجدین شکوی بستر سزاوار باشد با بستر

از این بسا به شدن نود بر آید نگر ۱۰۰۰
 بهام آتوز و کور آتوز و این سبجدین بکوز ستر
 برین و دامن و دامن بر سبجدین و دامن
 و این ششتر و دامن بر دامن و دامن
 اسبان غنک و دامن بر دامن و دامن
 و دامن و دامن و دامن بر دامن و دامن
 و دامن و دامن و دامن بر دامن و دامن
 و دامن و دامن و دامن بر دامن و دامن
 و دامن و دامن و دامن بر دامن و دامن

همی که درم از نیش و فراز	که کشایم این راه و دور
فرایم کم تا دیگر در راه	بهین رخ سبزه من سگد
بسازم در پیش و بیخ و دور	چو چار و صد و اتم گشت دور
نهانم که فرجام این رخ و صفت	اصیدم و بایست که رخ و صفت
بردم کم رخ و دور و جاد	دیکر درین کم رخ و جاد
کزین مردم بست و بر رخ	چو در پیش رخ و دور و شخی
از کوفتی که در سبزه من	که این چو در پیش رخ و دور
که این راه و کوشش و دور	شکست دل و دور و دور

جبار و لیر لیر

کمان جلف جبار و لیر	از قبح جیشین و دور
چو در مرد و چار و آیین پست	بر سر داری و کاه و نشت
چو پیش در و آینه و یک دور	زاد و اسان و سگ و دور
دران طوفان غری و کجاست	از گردان این کار و دور
بتر و یک مردم و بسند و دور	چنانچه که آینه و دور
چو در جاد و کاه و دور	که در مشک و دور
از نیش و پاک و دور	سازد و دور و دور

برده و فرسان آتش بوم در / سر بر آگشته شد این خبر
 از آواکان بر کوه بسته خبر / بدین نقش آینه و زوخت خبر
 پیروی او سزا و علی شده / بدینک و بنام و علی شده
 گروهی که در پیشان عرقی / خدیویتی و داری و برسل
 بدو بار و بر شاخه داری / سر که گشته کای باجری
 برین دای و دشمن بر اویم / تو که بگویم و جان برام
 که شست بر آب می سالیام / که با سرودی چون تو بایم
 که ن آرد و خود فرامییش / با خجست جان و دار و پیش

سپاس جاندار جان آفرین / که کار داد تو ای صحت این
 که کار تو کرد و علی شانس / جاندار جان آفرین اسپاس
 که تو تو بزی با بر خود / نغمه م فرخنده ان و خود
 که ن بردست جاگردم / ز تو سر شایم تا ز تویم
 بدینش بایست بایم سر / بر پیش بایست بایم سر
 غلام تو بر سیم و فرامی / تو کای بر سیم و فرامی
 بای دیکت بایم جان / برسم بایست بایم جان
 بر جان شاد و بر خودم / این تو ترک سر کردیم

خدا کردن و پیش و قدم بکس	خداون وی شناسیم و پس
تا آن اندونی که ما و شیم	بدل تا بر آورده و پندار شیم
سیاس تو ای داور کردگار	که جبار شد بر همان شهریار
بجان تو که عالی برتری	چنان داری در میان صبری
که تا در بر دهم با تو دوست	بنام تو ایران خودم دوست
بجان تو باشیم و جاد بر	بنام تو سازیم و سازگار
سیاس خداوند خورشیدوار	که ایران جدا شد از آن دیار
همی دینش بر سر آرد شد	سخن ای ای ای ای ای ای
بگفتارشان بود جبار شد	سیاس خداون برین کردار

سیاسی است پیش تو کردار	بجان پرستد این داشت جان
بر اندامه شد و سر ترنگ	لی ایکن کرد و کار جنگ
زهر گونی گفت ایاج کش	چرخه استند این جان کش
بس که درون برک استند	سرش جان سر استند این
نه بر سر خسته و نه درون	نه خرابه است و نه جانی
چنانسان بر که درش داد	بسته و نه درش داد
کوبی دیگر از برین برسد	ست و نه یکسان گشت
برند این نه یک برسد	از و نه ساعت کاری کرد

در غایت آفرینش آسمان	فرمان و پستی و کوهستان
در آفرینش آواز و گاه و بگاه	بر آفرینش آسمان و کوهستان
در آفرینش آواز و گاه و بگاه	بر آفرینش آسمان و کوهستان

در آفرینش منصور باغ و باغی

بسیار آفرینش آسمان	که در کف آفرینش آسمان
کسی که آفرینش آسمان	بماند بیش از آفرینش آسمان
فرمان آفرینش آسمان	که آفرینش آسمان
در آفرینش آسمان	بر آفرینش آسمان

در آفرینش آسمان	که در کف آفرینش آسمان
کسی که آفرینش آسمان	بماند بیش از آفرینش آسمان
فرمان آفرینش آسمان	که آفرینش آسمان
در آفرینش آسمان	بر آفرینش آسمان

یکی آتش از آفتاب است	هر یکی شعله و راه بر سر است
بید آتش آتش از دهن	تن فویست در میان سوزنی
گر آن به شش گرفته شد کاج و کاج	نگاه می بیند شش از راهی
نورانی او کرده شد	شش کجاست در تن
دل به پای سبزه گیاه	جز به درخت شش به سبزه
چه بدست لای برهنه	خود به مردم گشته آرد
کس از دهن او نماند	و او به درخت به سبزه
به تنه برین گشته آید	آن برکش و خود نکند

که این دهن به شش می گوید	توان و می و فویست می گوید
آتش گشته ام با جهاد داد	بید شش و فویست به سبزه
خادم گمان که نام بین	کبریا را آن خود به برین
داده که این به دهن است	بلی گشت بر خادم است
بسیار به شش او به سبزه	ببین به دل فویست به سبزه
یکی مشکوی به دهن برین	که او را می بیند برین
در جسم علی اگر به سبزه	چه بود به جهاد به سبزه
یکی ازین تا دهن بخواند	که او به سبزه به سبزه

چو این من غم کزین سخن / کزین کی بر سر کزین سخن
 نه از خانه و نه از دین / بسته آمدت ان ملک سید
 چه بر حق اعدا و دین سخن / کسان دیگر نیز شافعی
 پس این بند ان به کزین سخن / چه بست و چه پیدایشی کزین
 دین گندی این پرستند / نبودم ز مردان ملک پسر
 مرا پیش رو خانه و درخت / چه دادم که قرب و کزین سخن
 جعدان مگر برتر ازین نبود / که دادم زبان بازیت زبده

این است که در این

که این من غم کزین سخن / کزین کی بر سر کزین سخن
 نه از خانه و نه از دین / بسته آمدت ان ملک سید
 چه بر حق اعدا و دین سخن / کسان دیگر نیز شافعی
 پس این بند ان به کزین سخن / چه بست و چه پیدایشی کزین
 دین گندی این پرستند / نبودم ز مردان ملک پسر
 مرا پیش رو خانه و درخت / چه دادم که قرب و کزین سخن
 جعدان مگر برتر ازین نبود / که دادم زبان بازیت زبده

کسی زان چانه جانین سر
چو پیش دست بدم زار
نایان برکت ده کای سر پست
خرواشی و باد و پیش رویت

نامه منصور

گر مردیانی که بدم جان
اگر نامه ببرد و رفتن زان
بگفت و بارتون دست پا
که او نیز باشد برین آهوان
و داد و دهشت طوفان
زان گامزن نیز افتاد آهوان
چون گشت کای سرور لاکان
بیان خود تخم اند طار

گوئی که چون دست زدم ملک
بر تنه خونی نور نیز ملک
بگی آهسته پیش و پشت زین
آگاه می خور باد و دم زین
گویش که بدم است و ای ملک
سپاهی بادا دغا ملک
بر آغوش جان بدم در آهیت
گو بیان آهیت و آهیت
دیگر بر که باشد برین و سنگار
نور است شایسته آهوان
گویش که بدم است و ای ملک
که طغی بران برین صحن
و اگر هم و ملک است و دست
بیان و چندان که در زند

سپید را باغ بود و گلان	و گشته ز بوشن ران
لوریش اگر دم لوریش	که که با پنج آتش
تو فانی من جودن مراد	نه بود و نه میراد
بسته بود من شکلی من	لغز را دای مست افغن
بر رفت در نرسد و رفته	که آتش او بر حرد من
بسته بود گشت نای کیس	کی نای نرسد و پیرس
چاکر دست بر فوسد	از دم و از کین و زین
دشمن کی بسته است پیران	از انجا بر توید کرد و دان

من آموخه بود و ان دار	که آموخت یک یک
فرستد و نداشت و نداشت	بانه که کرب و کیش
بخواند و بست و بود و داد	من آموخت و کرب و داد

پاسخ جبار

بر آگاه شد و بچار و بی	و کی دیگر بر باد و بی
پاسخ نوشت و از حد و بی	و این کاهان پاک و بی
من جا که آموخت و بی	کلمات و بی و بی

اگر برشتن کرده باشی گمان
 نه استی که گاه کرد زمان
 شای بد اندیش باشد بسی
 بد فکر و جان نیست و کسی
 خدیش و بدی و دوستی است
 کز آن تا کز آن قوه خدیش
 که بدین و بدی و بدی است
 پرستند بزرگ وانی اند
 دزد یک چون در دهان
 در دهان و در دهان
 دزدان و دزدان
 دزدان و دزدان
 دزدان و دزدان

اگر من بچشم ازین هم دور
 نور جوم ابرین عالم دیگر
 بعد مراد جای سخن شود
 خراسان و ایران و ایران بود
 اگر من برون آم از مراد
 خراسان که اکنون بر سر است
 چه خا چه شکستن برین مردم
 اگر شکستن از دستم مردم
 دشت این من و این تمام
 خراسان و ایران و ایران بود
 پس این یکت بر این تمام
 خراسان و ایران و ایران بود

... شریف افواج حلقه ...

پاسخ منصور

چه سلاوین نامراس برکشود بخواند و بایست خیزی نمود
بدان دایره گشت کای ملک پند چه می و پاسخ به داری برون
صنعتش آن خدای پرزویه دست درازسان کن از صید
یکی به حسن سادگی بیدلگ که حق با توست ای یزدان
فراسان و رفاعت اندر دهم مگر از ستر مست از بر خاک نام

چه گفتی که مردم بدار مسکن اند بر سلاو بهیسته داشت اند
و بکن نهانی بر سر گشت اند بدان تن نهانی گشته داشت اند
بدین آهش نه دلم بر سر گشت و بکن نهانی گشته داشت اند
که دل بر گشت نه بیکار دهم چه شنیدم این دایره گشت
بر دین و کوه و نه بیکار سپاسی فرادان و دایره گشت
که یکم فرستم بدین نام که شدش نهانی گشته داشت اند
چه سلاو ندی در ستر گشت فرسی بر گشت نهانی گشته داشت اند
یکی کاسی کرد و در هم نهاد دل نه بیکار نهانی گشته داشت اند

پاسخ حباب

در ستاده بر تنگ بخت	گدازد بر آب بالا بخت
در نزل کی کرد تا صوره	بجوی که آن جلک وینده
چه آن نامور و نه اسیر از آن	هر آن باغ بهمنش خرد و نه
سکایند چندی و کاهش رفت	فری در روز بختش رفت
من ساخت چندی از خون بخت	یکی نامری کرد و با بخت
هر آن نامور گفت ای خداوند	تو را رخ اندیشه بر مدار
زان لشکر و ساز و آهت جنگ	کو گشتی درستم گوی بخت

نکر رای تو رای بیگانه بود	لکان بخت را بدل لانه بود
بسته از بسته هم بر کند	که بر دی چمن و لکانی کار
دیعا که پیود و بخت گرفت	خرد از خانه نیست گرفت
در ستاد و لشکر و ساز و آهت	بر ستاد و لشکر و ساز و آهت
در ستاد و لشکر و ساز و آهت	نکر بخت و مهر و بخت
اگر بوم ایران برادر بخت	چه آن است اگر بخت بخت
تو زین ره چینه بخت و بخت	که چینه با تو بود بخت
سپاه و تدار که کاه بخت	بسته و است از بخت و بخت
اگر که کار بخت و بخت	لکان به آن رای بخت

خدا را دعا که می رسد
دل شرم دارم که تا شمرید
مذبح گدای در فرساید
تا روزی فراوان در گشت
مرد و زن و کس و آن چش
مرا بیم آن است ای شهید
ز شلی رسد بر پاهای
چو این اندر سوزش بر رخسار

نزد آنکه آری بر ستم
که گویا باشی برین پایه خوار
تجلی گشت زانگی بر کسی
در خانه ست و در چنگ
چین فلکسالی در پیش
که در شکرت بخت دل گداز
برود کس بود و این بخت
فرستادش زین قدم تمام

... زید، شجاع، حامد، اردو، کاشی، یوزار
... کرم، اسب، سیاه

فرستادن نیرو

برگان و ازادگان بیدار
خدا آورده در کار جفا
چو سوار برین اسب برفت
فرمانده آید یک و دو رکعت
بارت عزیزی نشان دولت
کوبان ستم از پنج ای گشت
فرستاده می به چو این بر
که گشت اهل کسیر
که چون بر نشیند در دوی آذر
بماند که تا حق از تو باز

... حافظ، زلف، اسب، ق...

بهرین گاه فرومایه بدست	دین نام بر من چه پاسخ داشت
کون برکشید و با جادو بست	سزاوار تو چو دیوار گشت
دلم بی گمان است گاه دلکار	دیوان درین فقه برکات
چون باید بر گشت سازش	که در جادو دین باشد و دهر
پاسخ چنین گفت عارفی که	بزرگوار من بهتر است از دیگر
که من بی گمانم گاه نایاب	شکست است همه قوای برکت
چو حق استاس است و با جادو	ناید با او ز تو دور است
دین انیس که غبار نیست	نیز ملک با او غبار نیست

چو غرای کبیر دست شکام	بیاد برانی دین شک نام
سپاهی نغوان فزنده پیش	فرایم کن از دور و پیوند خویش
چنان کن که این نیروی کار	با بران شود نود و پند
دین ساز و ایلیک و یار	نات قریح کس و شکست
دگر که دخی مردم نیر گوشت	چون دانا بر کلاه پیش
گواشتن به بیکرین بزم	باید طر جام انجم نام
روید چاسوس و داسی	دگر این تن از کبر و کبی
باده ایس و داسی	بر کشته که در مردم و د

سپاهی که یورش بخاکم سپرد
برون شد روی خاتم کمر
شمالگرستان خرمین باد
چو باین سست از انجا باد
ز مرون بکوس ز کوس
بی رفت و منزل منزل گذشت
بسیار دزدانان را کرد
جانی که نایده و پیشگور

جنت خاتم و جبار

بکشایان و گاهی آید راه
کو از ایشان بیا رسد
بزرگان و ازادگان از حصار
ایران نمی خورم و هم بستر

آکین و دامن و دامن و کور
شد از سست شکر و مکرور
چو روز و کمر خیز و جبار خاتم
بر پست برادر برون از بام
دوست لایحلی بیافا شد
دوره از دور و بیاراسته
میان و جیب و دست و پیش
دو تیر و بیاراسته و دور
فرست سواران بیاد و تیر
بر کعبه و طاعت و تیر
پسبان سپردند گردان و تیر
گرفت کعبه و تیر و تیر
بر دست و جیب و جیب و تیر
دانه و تیر و تیر و تیر
سست و تیر و تیر و تیر
چو بادن و تیر و تیر

جستار بهر چه که در این شش

به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش

به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش
به آتش بر آید که در این شش

چه بایه تو را لعل در سینه است نه درانی و نیستی و فاسد است
 خام و کفر است و بیکزه رات و خورسته و رنگ و بو پرست
 لجه من بسیر و جان و پیش تا کی از تو نیم در زمان کوس
 وگر آنکه ده ده ده ده ده نودت و در این بی بیم
 برو و بوی و خوش و بزم بی پروا و گره گوی در دم
 فرمودم بی بسته ای ساد و با تیر دهنی نیز برین حراج
 بد جوان من از ده بازگشت بدانگی ز تو بر تو بام گزشت
 بان سرهای زن و مردان بر داز و از اندام جگر کان
 گری سرت را چشم داد تو بام بی بای و زگر داد

... و بای و دهنی که به کعبه و گزشت ... و از سر و پای و از سر و پای ...
 ... و از سر و پای و از سر و پای ... و از سر و پای و از سر و پای ...

سلاطین و خاندان و خاندان و خاندان

گویم چه کردی چه فلاستی و بیرونی ازین چه کاستی
 که آن بد کردی سرگشت و کردی که از باد و خیزد رقت
 و سر و فزاد و سر و نشیب فروغ چون در تپا و نیب
 و سبب و جاد و درین شکست به تو ای لب و دل شکست
 با سخ و خین گشت کای سر داز بجزند و با حق بی نیاز
 که برین سادی چمن سر داز پس بعد سرم و فاسد داز
 که با بدم برین بی تو کرد که بستم با خدای تو کرد

که با بدی چاه تو برزست چه پاینده جان اشی من برکت

برین نه که گزستی گمراه چه برود تو پی سمن و برادر

شانزده سال

نماند سال صد و پنجاه

چو اوردم این داستان باین زبده اورد و برسانم سخن

سمن با که کشیده ای تا کون بریدم بکشم پیش تو گمراهن

ز پیرایه کزین پیشتر گزینتم کجایک چه بگویم آفت

اگر چه سسید کس این بار بخت تو دوج من برجا

لور و زنی که بر مسلم با گزین برودن دان و دوران خواست کن

از بخار ایران آتشی سرگشته کجاست نهاده فردون بر داشت

براند بر داشت نهاده فردون که این پادشاه جان برست کن

چنانکه از قاری بسیار رنج تو بخار و هم بیانکه گنج

زواج و طراح ده و در بهار زاده پیش آتشی آتشی

هم از بهر اگر آتشی از بهر گمان و گزیده و آتشی دارد گمان

از سرانده و ناخده و بخت الی زبیری که بر آتشی و طحال

رو به بر رود بر نهاده بار چنان آتشی پیش شدی و درگاه

برود و حاکم بر گزیده نیز برادر هم بر سمنی یا قفیر

پیرنگ بدست کرده رسته / زدم چو نهاده پیرنگه شده
 که تو بدین است بران برادر / تو چو غافل گشتی در سواد
 جان بر دم یک دال ندید / که بدیدی غافلش پیرنگ
 زو با گرفت و کتاب و قور / چو مرغ بدیده و سر زو قور
 زانارش تو نگه داری / برادره دوی او و برادر
 دین سال و نیز سادیش / بر خصل پیوست دست زو
 چو سیر یک رسته / که نرود و غافلش بود چو

... شکار دلی ...
 ... و ...
 ...

زان چو رسته / سخن بسته و در نه بسته
 شریف بن مراد گویند / تا توان او بود و در نه
 بداد خود راه را نیست / دین ی و غافلش است
 برادر / زان گویند و می دان / بسته زان غافلش بود
 برگ چو نهاده رسته / بی چو نهاده و برادر
 سادیش / غافلش و در نه
 دین سال و نیز سادیش / چو نهاده و غافلش بود

...
 ...
 ...

بره جان بران شد عظام	خرای شد آغوش که بران نام
پارشته دین و دستان داشت	یکی عرب و سلی شد دست
بیهوش بکشد عریان دوم	سوی گسردن شد ازان مدام
زجران سپیدی که قدوس	سبیه دانه سوی بالوس
هم اندر و پیش عذر و کس	یکی خرافای فاقه پیش
مدا و از آویزین بر انگشت	یکی طرز غار و خون پیش
یکی نو جوان بود و کبریا	که اندر دهن گوی شب
بغای می چهره اش بود رنگ	آبروی پیشتر حق بود رنگ

درای که از عذاب دای

طش اقام و قشری و بر کسب	کسی دانه و همچنان فردا
لبش از آغوش فاد	دو بیای زوی پروانه تر
زبس نازین بود دانه در	مرا نام کرد و بیای دانه
جانه ابر و سلی شک چشم	هران شده یکی و یک چشم
جلگه فرست و آید رنگ	درایم کند آید و رفت رنگ
چو اندر شد یکی بداند شورت	ببر دهن یکی بر دانه
زین کن خردان آن نیر دل	زین دانه و دانه و رنگ
پس از شایع نمی دانه و رنگ	بیان که از رنگ رنگ

درای که از عذاب دای

بختی که بیاورد از روح گرفت
 سرای آفتاب و آفت گرفت
 به آید که شش ماهه نه سون
 مسدود آن بخش برهن
 ده که در آنچه بگفت باز
 نسوز کرد آتش مستند باز
 سپاس جان او را یاد کرد
 که با طاعتان چه پیدا کرد
 نه او را این عودان در گرفت
 سر که باقی درین گرفت
 اگر بین بسیار این رسم شد
 ای بی بین نه درین گرفت
 هم آمد و خوش زار سلام
 ای بر این برنده نشسته ام
 جانم از نانی بهر دست
 یکی رسم و کردن کار گرفت

گشتن در این ده ساله بار
 ایستاد بیدار تا برود و بار
 به بکلام فایده آن برپشت
 برسم نیاکان و در نوشتن
 بگو بای که در پستی کرگ
 بفرموده آن در کشت و برگ
 بهر خدای دینی و دین
 عابدی بود و هر چه
 زان که زانده است در این
 گشت ادبی بود و خوشنویس
 بهر بی و کسی به درازی
 عبادتی در بخت و باری
 درین سال طایرین در این
 قیاس نهاد از ده سال
 بهر آن در سخن چنان کرد
 قیاسی شد و نیت از هر کس

این کلمات از ده ساله است و این کلمات از ده ساله است و این کلمات از ده ساله است

[illegible]

١٠٠

درم جانم نه گاهی زانو	مگر آن بر خنده آه فراق
نزدیکی که کایه - دگر گنج	ز غم دور ساختن این کای
بر آسم که دمسری و زلف	خوابی پسندید و آواز
میان سال بر ای خدا خنجر	آهیم باین خوابند زلف
گفت کشفه و بیا دم تر	فرز و بیاضت با نیشکر
چو شبیری از کام نبرد	لحم انداخته بر حیه سخت
براه که دلها سود بسیار	بر سر سده اند مهر لاکه
کرید که رفت خوابی گون	با سنج من گفت از بزم

[illegible]

که بسیارم من ده که تو بگلان در ستاده ای خیم را این بانی
 که من می به و خجاستم و سپهر که تو پیش من ساختی و گنج
 درین سال تو خزان و دیو کم درخت از میان کسم جهان کم
 سر بری که معصوم بر روی شست ز عود و مشکین داشت ز طای شست
 ترا و که بود آفت گناه صورت شد و عود آفت گناه
 ده که که در بصره بود و سیاح چه بر سر صفیان نوری فرخ
 با دانه چسباده و شکر شام کسی که می شد و در کبابه چام

در ستای نوری حکم شد در میان که پس نوری و سوزی کم داشت است خردان معانی نوری
 صدف و گنج که در صفای هم گام شد در صفای نوری که در صفای نوری که در صفای نوری که در صفای نوری

چنانکه از آتازی درین سال تو با تو سخن شد پس تندرو
 با تو این خرابید و دهر و وقت زهر سوخی با کس در دهر و وقت
 زمین را چو مشید با چرم نود پیاده بندی مد و دست نود
 نزد دست و پای یک یک بستند بست در مطنه چون کبند
 گشته به پیش و خوراکت سرافشان ملوس زنی دارکت
 بخند به سالار آبی و دست که گشته چو دانه باد و دست
 درین سال تو نیز بشمار برد نوری داشت که نوری نوری نوری

- - - - -

چه لب مد سرانده خرد بود
 بیدی که چون کینه چون صفت
 چه مشهور شب سر آمد ببرد
 بدون آمد از باز بسته بود
 یکی چای بیست و زانو گرفت
 سره شش هر که ای گرفت
 نو خاگر و نوت و مود کار
 کسی ده نروای و دان صفا
 کمر به جنبه که از راه داشت
 گفت و کار و با بخت
 زاده و فانی لب زدگی
 ببرد و هم اندر نازدگی
 غیری زبان رخ گونا بود
 زانه و میانه ای خود

... و احوال و احوال و احوال

... و احوال و احوال و احوال
 ... و احوال و احوال و احوال
 ... و احوال و احوال و احوال

جان به که کرده ساه بکش
 نشسته از بخت و این ویش
 یکی انگ بخت و بیدار بکش
 در این ونگ و بخت و بیدار
 یکی چاکری بر فرستاد دور
 که این سر و بخت و بیدار
 فرستاده اش رفت و بخت
 که با بخت و بخت و بخت
 چه ساه در این و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت

... و احوال و احوال و احوال

چو آسپیدی به یکی این چله
 بخران زدم یکسپیدان بهار
 درویشان نامهای سترگ
 نشان بود در مخرای درگ
 جهاندار عباسی کین پرست
 بدام آه نامان یافت
 دوش بدختم و کوار بر
 که ساروش اسکار بر
 چو غنی بشیر بازید
 یکی باوند از بزم کار پرست
 که دم کرد از این اسپه سالار
 جهانان قزو آمد از پرست
 برستندگان فتنه در
 کعبه امت خود در این
 ششم

بخت بد مضمره این کار کرد
 زدم کردن اسب و کرد و مرد
 بداد می رسم از خون آلود گشت
 دامن ساخته شد یکی سرگشت
 که مردانستان را به دور کار
 چنان نوری پستی کشید بر
 که با صدفی از پستی گشت
 پر کند سازه دشمن پرست
 تو افعال دادد این در کار
 معای این داستان رنگه از
 برین سرگشت ای فتنه طار
 زاده بارگش تو منی بخوار
 یکی داستان از برین دواز
 که گاه از شیب آید فزاد

چنین باشد آئین این گزینش
 بر وجه نیز اندرین سال نو
 شوی در سر بر این گزینش
 هم از حزب مردم در ایران بود
 هر جا که این گزینش بود
 قیامی قطب بگینش
 سیری بیاست از این گزینش
 سیری که بر او شستی این
 محرف شد و نام آن سیری
 دکانی که بر او سزاده بود
 هرگز صفت بر او سزاده بود
 بخاری از پرستی بود نام
 بخاری از پرستی بود نام

- کتب - شیراز
 - کتب - شیراز

گشت و نه و کار آردا بود عوار
 بر گزینش بود این گزینش
 در این گزینش بود این گزینش
 در این گزینش بود این گزینش
 در این گزینش بود این گزینش
 در این گزینش بود این گزینش
 در این گزینش بود این گزینش
 در این گزینش بود این گزینش

- کتب - شیراز
 - کتب - شیراز

تاریخ جهان طریقی به طوام	به گیتی دشمنی در نام
دایره است از ای بر فرد	سمن ایدیه آید از ملک بد
هر جا که ساختی از دشمن	بر کنده ای از دشمنی و دشمنی
مهندس بر من مسافر دم	بکی نه بر آن نه از یک دم
سرباز و جانی کی دارد	ز دست زمان جنت و عمارت کرد
زنگ و مردن و زینت شود	سر دم صورت گردید و سر
کلیبی در آن بزم ملک گنج	چو رسید ز ملک از آن بزم گنج

این شعر از مولانا جامی است و در کتابخانه ملی ایران موجود است و در نسخه خطی آنجا که در کتابخانه ملی ایران موجود است و در نسخه خطی آنجا که در کتابخانه ملی ایران موجود است

هم از صلیبان چاره ای بر گرفت	که سیرین و قریب است و در گرفت
از راه دور و خفا و بی سر	بجایگی بود در راه و بی سر
به آنکه که گرایان در گرفت	به که که بودی چشم سی بر گرفت
در خفا که نه در دست گرفت	شهر است و در خفا که نه در دست گرفت
فرمان کشی از راهی طالع در گرفت	سرور و مان چو کس بر گرفت
و در راه نه از آن که سرور گرفت	آری بود و در راه نه از آن که سرور گرفت
بماندم عالمی با سرور گرفت	در خفا که نه در دست گرفت

و در راه نه از آن که سرور گرفت

وکر کز د ملک و شاهان
 که ترخس فردن صاحبان
 اگر سیم و نه خوشی بود
 شدی دین خرافه ان عاود
 نه سس ایران شاه پیش
 ساحت گرفت از بس نادر
 زباین آن باده که قش
 باده باده سر باده کش

بسی گدل شده زود بار پیش

در سال نو بر ساد پیش
 بسی گدل شده از دانه پیش

... شرح همدان هادی
 ... محمد ... باب ...

که کرده و بد از دودان گاه
 نه دودان بجا بست و نه جگاه
 بر شاهان پاک و پادشاه
 سردار آزارج بجا بست
 از قی دین دارد آید گاه
 بر شاهان بجا بست گاه
 تحت این گاه که در گاه
 بخرافه اند از بزرگ
 دین زودی از دانه پیش
 بر دانه پیش بر دانه پیش
 دانه پیش از دانه پیش
 بر دانه پیش از دانه پیش

آنگی کرد و از بر دی چار بست
 کز این صفت بر نیا حد است
 تماشای می کرد و گفت و شنید
 گر بود ازین آرد پیش نهد
 بر آمد برین صفت چو گاه
 ای آردن چار و سپرداد
 کز اختر نشان در آید پیش
 کجا آید کی چار و کار پیش

خودش آسمان و جمله شاد چو ماماد

جان بر کز این آردان هم
 یکی نامر بود و کس ابرام

۱۰۰ شعر اول و دوم . چون آردن صفت و کس ابرام .
 ۱۰۱ افری . ملک ملک . نامر و کس ابرام

جان بر و درین و اختر نشان
 سپهر و ستاره بود و کس ابرام
 که شسته بود سایان پنج آید
 ز آینه و گنجی چو بیت و چیت
 کون سرگردشتی کم بر آید
 ز غمشید چار و کس ابرام
 که دانه بجز کوه گاه جان
 ز رستی و کس ابرام
 و آنگی که با سیم از شمر
 فرستاد بر سو و کس ابرام
 بیاد سپهر و فرجه و کس ابرام
 شد آن اختر کس ابرام
 بدو تیره آمد یکی مرور
 رعدان و کس ابرام

۱۰۰ سپهر . صفت . و کس ابرام . و کس ابرام

سید الشهدا و شہداء و شہداء

برایب و صد گاه و نفس سپهر
چو دریا بدیغ میشتن و گین و مهر

مجلسه در کمال سادگی و بی‌آلایشی

جو آہ برداشتہ ہوئی داد

بهر دست سرایک مایه دانه به دست شادی شش کاموش گش

محکمہ اعلیٰ و اوسط تعلیم
کہ اعلیٰ و اوسط تعلیم

براه برین داستان سالیکه جهانان به تقصیر او بهر منته

[illegible]

و بعد ساختن استخوان برین فرج
تو مار کرد آرد مسیح

بدان استخوان من و استراب و سار

۱۰۰۰ پیس کی نامہ لکھتے ہیں

ذکون و انبیاء و ائمه و اولاد

ذکر تجلی و نمود از غیر مکان درج و دیگر از بیفت آسمان

۱- انوار دہلی کا دستور

رحمت و ارم در صومعه

— 100 —

۱۱- برای هر معلوماتی که درج شود جدول زیر را تکمیل کنید.

یکی نامه بود از آن کس و
 و اجماع از آن گونه سخن
 مگر نام آن نامه میزیده بود
 چنانچه در آن دست یازده
 نویسنده اش نیز بود
 زبده ایست خاک و گردن سپهر
 زبده ایست در دست و هرگاه
 زبده ایست در دست و هرگاه
 زبده ایست در دست و هرگاه
 زبده ایست در دست و هرگاه
 زبده ایست در دست و هرگاه
 زبده ایست در دست و هرگاه
 زبده ایست در دست و هرگاه

شطح مقرر است و نام و چهره است

چون نامه سالاری می دید
 آنگاه بی و بر مندی چید
 هر یک فرستادش از آن زمان
 مگر او بنامی شود و ترکان
 چون نامه را نیز یک یک دید
 پذیرفت و بخت را برگزید
 پسران برهان نامه را گرفت
 بقدر او نیک و بد گرفت
 بنامی یا بنامش می شد
 بنامی یا بنامش می شد
 بنامی یا بنامش می شد
 بنامی یا بنامش می شد
 بنامی یا بنامش می شد
 بنامی یا بنامش می شد
 بنامی یا بنامش می شد

فرخ برادر که آغاز سال	هم از دانه نوشت هم از دل
بجوش دیگر چون نیاز داشت	همان آخر بخت او گشت بخت
براستی بیا بیا بیا بیا	آخر گشت آخر گشت
سرا تمام گشت و اندود	خود رنگ را اندکی میزد
نه به بر دل چون برادر پاک	گفته کرد و به به بر خاک
همان به که در بخت وقت داشت	یکی داشت فرزند به بر خاک
که نامید بر پیش پای او	فرقت و فرستاد بر خاک

بیا به بیدار سال گشت	کای به به به به به به به به
چرا و بیا بیا بیا بیا بیا	زنا مش بر سید و پادشاه
همان و بیا بیا بیا بیا	که نام داشت هم بر گشت
فرشتاد فرشتاد برشتاد	سرا و بیا بیا بیا بیا
چرا و بیا بیا بیا بیا	بخت و بیا بیا بیا بیا
همه داد و بیا بیا بیا	که بخت بیا بیا بیا بیا
چرا و بیا بیا بیا بیا	همه بخت و بیا بیا بیا

زبان پرنه ناله زلفه باز
وگر چه دارد گفتن بسیار
یکی نام بهر نو سازم بید
که آسان توان گفت تپان
ماداد شبیه و باج گفت
آه سسل امید مشن بر درخت
آه با گل نوره شدت داد
آه بر سسل آهوه با گل نود

بمستی بود نام آن باغ داد

آهون ای خرونده مداد
گفاه سادون با گل
آهون گفاه شد و دود
برانی گفاه و دود

آهون خرونده گفاه و دود

چو سسور دوران و سسل با
پیشتر کس که بود از میان و سسل
برواری و سسل و باج شب
و گفاه سسل چاه و سسل
که ان بخیاوان آه سسل
تقی چند خواب و سسل
چو روز دیگر شد براد گفاه
نشته ایران باغی داد
سسل شاهان باج و سسل
چو خرونده نهاد بر سسل
چو دگر بر گفاه باج و سسل

نقشه در سینه و سر و	که اندر گرفته و در جان
بدان ازین گفت سزاوار گشت	که دل بر که تم از ارم پیش
نقشه سزاوار باید گریه	که در اندوه و جان ملا سزید
بر مینماید از ایشان من گشت	که در پیش کند آفتان در جان
بگویند و بر من نماند	چه با سلم بازان و چه باز
که دل بر گریه ز پادشاه	هر دو سزید از آفتان
فرزای و سارای از پادشاه	برو و در منزل نهادند گشت

دندان بر گرفته و صلات فرج	نقشه چندی از اسلحه و بیج
ازان نقشه سینه و صفت بر	بود و بیج سزاوار گشت
بر خشم و بیچاره و تیار و دور	که سزاوار من و آفتان بود
نقشه ازان نقشه طبع نای	علاقمند از دست و گریه نای
نقشه سینه فرج و در آفتان	بیان صفت ازان سیم و طبع نای
بگویند و از پادشاه گشت	ازان در منزل بی صفت گشت
بسیار نقشه سزاوار گشت	نقشه بی که در هر دو گشت

بخت بد گفت ای خداوند
 ز آفتان و بیم انده برین
 بزرگ است آستان اینده
 بختی بود نام این ایام
 بیشتر بود دین و از سر
 زمین است و از سر
 بیک است او در جهان پاک
 در حقان و در پیشه چون ارکان
 بدست دیگر بید و دارا
 پراز گشت و خرم و آسایا
 بزرگ است آستان قوت
 برود و دست و پا بر او
 بویش بهار است و خاکش غیر
 برچ کمان مراد جاگیر

و دیگر که بر دوستان امیر
 نباشد و آن زمان برک بر
 دران هم دور از برگان این
 آبل بی کس و دست و کزین
 بد و بد و آستان کین
 شکی من می سر از سخن
 که روز و شب و چشمه و سال و ماه
 گفت و گفت و آمد و گوا
 چنانکه از بسا کاران هم و بر
 بد و روز و شب و بیاد بر
 چو در کام ما زندگی است رخ
 چو بند و بگام و دران و رخ
 بر زمین همان در خور هستیم
 چو جهان و کفر ای شمیم

در حکم ابدان و قوت . خداوند . آفتان و بیم انده برین . ایام . بختی . بزرگ . آستان . اینده . بیشتر . بد . دین . از سر . زمین . است . و از سر . بیک . است . او . در . جهان . پاک . در . حقان . و در . پیشه . چون . ارکان . بدست . دیگر . بید و دارا . پراز . گشت و خرم و آسایا . بزرگ . است . آستان . قوت . برود و دست و پا بر او . بویش بهار است و خاکش غیر . برچ کمان مراد جاگیر

چو نشسته ی من درستان بید

نگار که درگاه بانی درپ

بگشاید خورشید خندان و خندان

درگاه سعادتی که

مهرش بر آفتاب آید

درگاه بانی دولت

درگاه رحمت و عفو

درگاه رحمت و عفو

درگاه رحمت و عفو

درگاه رحمت و عفو

درگاه رحمت و عفو

درگاه رحمت و عفو

درگاه رحمت و عفو

درگاه رحمت و عفو





در پیشانی من ایستاده ای
که در آن جای فرس

بگاه او خورشید و ماه و ستاره

در آن روزستان دین و دگر
روی بسوی آن آمد از پای کوه

در آن روزی دقت آن مرد
روانش بر من سر و سپهر

در آن روزی که در پیشانی
روی او در آن گردید

در آن روزی که در آن
در آن روزی که در آن

در آن روزی که در آن
در آن روزی که در آن

در آن روزی که در آن

بجستی برادر و نایب شهر	بجایدار کسرا من روی شهر
برو قش بودی بر تو خوش	بر امیشت و خوشی و اع پیش
برادر و شد فریست شادان	بکی بار و رگزد این کدستان
بیار و آن خواست و شهر بار	بمن من مزایک سوار بار
بناز آن بسیار درگاه شاه	بر روی و بر آید آن بارگاه
گوشه ساخته برم باقری	دین و بر سیه و دای گلی
گوشه ساخته پیش این شاه	دین پیش بر سیدگان دیار

چو دانه ناملش چو باد داشت	کجا سیر و غمزه است نیست
چو دلفت خضر چو دانه خیزد	نایبش کی و بهر ناملش خیزد
چو بنشیند شاه در این تخت	حق باغی گو در گرفت
دلالت وین شایان مدقام	کرم نام آن نرا دارم نام
برادر این درستان چو گاه	بر کشیدن و ساختن در راه
ز ایران و توران و هرستان	هم از ارستان و آسودستان
بکی گزید و از خانه کار	چو است و سوار بر چو خانه کار
باز و کارخانه و در کار	نزد و دینش بر و در کار

۱۱۱ نایب و برادر ناملش نیست
 ۱۱۲ نایب و برادر ناملش نیست

ایوان مشرق و مغرب حاکم گشت
بسیار از ایران مشهور شد
کافی که خبر بدادست گاه

ایوان شرق

یکی گاه به در و در گرج
سرازمین و گشت و چرخ
سبزه و انوار که بر آید
مکش و پدید آید و بر سر
یکی آرد از شک و طبع و
سپاس که از پیش آید

ایوان مشرق و مغرب حاکم گشت
بسیار از ایران مشهور شد
کافی که خبر بدادست گاه
یکی گاه به در و در گرج
سرازمین و گشت و چرخ
سبزه و انوار که بر آید
مکش و پدید آید و بر سر
یکی آرد از شک و طبع و
سپاس که از پیش آید

بیک صفت گز ساقی است	گشتی که پیش پیران کرد
دران کاخ شاهی ز دیوان طاق	گردد سار کشته دراق
بیا که بخواه که بر فراز	همان زیر نقش سگوز داد
یکت از دور و یک از هم فدا	هر دو که دره در پند خام
بر تفت آن سر بر لا جود	زین ابلاس و با قوت داد
دری بر آن کشته بخون	تریشم و زهر بر آن کشتون
بر آن دور و یک نقش و نگار	چو نیلای خرد و گاه سکار

بهراد رسم بکارشاد	جان نام مصر و دوا سپاد
چنانکه دست چو بکوش	کی چادر سبزگون در پیش
چو بر او باله نرنگ	بدان است که گاه جنگ
هم از میان پر کشته	بهر دستش بسته تا بستند
بجای دیگر نه افان هم	ز سرحد چو آسرو نه دم
بگر پیچید از ایران بزم	جان بود به بود آن با بزم
چو سکه در کوزه و چو نیم	چو گهر و دار نه و نیم
چو لشکر فایس و دوازده	چو سکه و لشکر چو بران هم

دگر سر دایران چاکر سوار	بد نیر، در چاکان بستوار
دیش اندون کا دانی دوش	برادر بر سر سبز و سبزه دوش
همان فوج جاوید و سالار جنگ	دیش سپهستان جنگ
دگر مرداران و سرکردگان	دیش سپه ساخته بر دگان
دیگر دارسار و فرماکار	فدای که نایب و نه مهر دار
دگر سر نشان سی و شست شاه	په دایم دارد چه با نیر گاه
چو کوسان و سنان و پاچه سیاه	گزارک و کرمان و کاکا سیاه

چو شاه به نخواست و کرمان دهم	چو سلطان و گیسوان دایران دهم
چو بکران چو شروان چو شاه بر	چو شاه و چو ایلان و یک شیر
دیگر شاه به نخواست و دین و دهر	آران شاه و شاهزادان دهر
لقبان یکگان و با دوان	چو شاه و ملک و دودان
دیگر ده سپید که به مرز دار	چو شاه و نیر سوار و دودار
چو سسلار و اخشیه و دین دهم	لایان بین و با دایان دهم
دگر سر زرد و مرید و دین پرست	کشتی و سوار و با دین پرست
مستاده شاهان و نیر دهم	سکین و سرور و دایم دار

بطن اختر نقش بران از سواد
 چه بر جا چه بر پا درین چند
 از بختان و از خط کس برید
 ز آید و بهرام و کیران و بر
 چه بر جا ستاد چه اند غرام
 چه دوش که از اندام است نام
 یکایک ز رسم دوز ساخته
 یکی ملگون شسته از خانه
 بهار نقش گهر بر گاه
 تاسه و بزم و دزم و نگاه
 دیگر نقش کوه و جبال و دایع
 چمنزار و بوستان و گلشن و دایع
 فردان درشت اندون نام و دد
 چمن نشین بران زیب و فر
 زمر و زمر و مقل و رسم و بند
 دروند و باکو بر رسم و دد

بسیار شده است گز بر فراز
 سه پاره از و نیز ندین طراز
 دوازده ای است بهار شست
 شست را جا بجا شست
 با آنکه که پروانه شد شهریار
 یکی ز شش گستره نام شست
 بآن شست به شست بین و دواز
 با تاده کاج ان سر دواز
 بهر بود او سیم و آتش نند
 بهر شست با خانه و آنگاه
 به اندر زستان نشین و دواز
 به باغی و چشم آبی و کمرش
 - الاس به ساخته می آید
 و آنگهی دواز شست و دواز

باز در هر برگ است خنک	انگشت از گل و پیاده پرده
در فغان در خنک و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
در سوختن و درین دور	نمای دیگر کاج و درین دور
باز درین دور و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور

بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور
بهر برگ است پیاده و ازین دور	بهر برگ است پیاده و ازین دور

بشکن که به جای شاه آشوب	شده از لافزوان زبان کور
بخوار ده بر رخسار برادر	نور و سیم شده رشته افکار
سیر چو رستور و سر پرستار	تا بر کشیده از ان با گام
دیگر پنج صد آب و شسته	به بارشان بود الماس در
بزار و صد و پنج جاقه نر	زایمان کشیده صدق شیر
بجند دق اصل و بافت در	بان شده با صحر و صحر
دیگر هزاران دمسد و هزار	بر لای وید و یار نه کار

۱۰۱ خانه مهر - جلد اول

نورانی بر ده خسته ناکر	عجز جان آن آمان بر کمر
دیگر خنجر و ترک بافت عام	نزد خود و شمشیر گوهر نام
نیز گونی سازد آلات عدم	دیگر هر چه شایسته بود نام
چو کوب و چو گوند چو نیر جام	به شلف به خنجر و به لاک نام
نیز چو شیدی و چه به خسته	به گونی که برادر است
ز بستر ق و سندس زر نگار	ز تاج و کلاه سر ترک و سوار
یک چو تن و کز خون ایند کر	به بافت گوند گوند گوند
ز آفتاب و صبح و گوند	جسته به شمشیر و صحر نام

فرمودم اینک خسته دهم بزم از شهر دلالت

بهر ده شده از فرشته پا دور	ز بسبب از فرشته پا دور
بیابان بجا اند و دور طاق	چنان شده که آن کاغذ من دعا
در حال مدوی برادر گشت	ز ویران من نیز من گشت
بیابان آن داستان هر گرد	کنون می هر و منده مدار
ز گشت با او و شش بر اید	که تصور از آن هر ترس است

در این نظم و قافیه: الف و با - می و جان - در و بر - او و شش - ای و می - او و شش
 و در این نظم و قافیه: با و شش - او و شش - ای و می - او و شش - ای و می - او و شش



فرموده امیر کبیر علیه السلام

بسیار داشته باشی	بسیار داشته باشی
چون سه گانه کافران	چون سه گانه کافران
آدم را نسوزد	آدم را نسوزد
کون ای مردم	کون ای مردم
کوین درین روز	کوین درین روز

در روز قیامت که هر کس را چه بود در دنیا
آن روز در آن روز که هر کس را چه بود در دنیا



مگر تا چه کرد آن پادشاه را	مردی بگریز با خاک کرد
بسیار ایران شاه را	کافی که خسرو بیاراست کرد
در دست برده بسن دو باز	بنا اندیش جبره تنه آزاد
به پیر طایفه آن مرد رفت	نگاهی جان دار کرد و گفت
کز کجای و من طایفه این ملک	فراستم جستن کی با کجا
که شک و در برین فرست است	برایم ازین کجای و این مرد

ز او درین طایفه مکر کار	دین دارم آنچه آمد بکار
ز نای و طایفه ای و پادشاه	استواری سنگ بر این راه
ای خود سازم ایران به	نقاره و کارگران سپهر
دین آور و شک رفت هم	کی شد سازم در هم
گفت این مرد و این ملک	که باج طایفه آن آورده
بدرنگ که کرد و باج است	بر مسیه بر کس و این است

بر خن برده بگرد گشت	که با حق و اسنان و دین گشت
هی از من کرده نمود باد	که من که هست و که باشد
نه است کس با حقش نیست	و اگر آنکه داشت با حق گشت
نور خدای بر یک پر خد	که پیدا دل بود زان یک
بر یک من ای ماه گشت	بسجده با منر مشاء و گشت
بر خن که کرده داشت کابر	ز گفته من آرد با من گشت
از کس با منی بر گشت	سزاوار من من بر گشت

اگر بشکوه من بسید	بر من بر منی سزاوار تو
ناید چنان در سزاوار من	یکی نام به برگه از تو گشت
اگر من برادره جان زنی	نور ساقی آب سزاوار تو
بر من گذرد روزگار دواز	شود زن نهان گشت از سزاوار
بر ای من من سزاوار من	نور خدای از تو سزاوار تو
هی بر منی خواجه این کرد	که شای من این بر نهاد
و اگر شهر یار و کرد	که با آن کند چای گشت

که با او گشته لانه بی مهر و عشق	بسانه او بر زانی شهر و عشق
جهان را آردی بر او بهم	که سینه او را بر من سخن و عشق
به گشت او بر نیاکان دوست	که آرد او را به پیش نیاکان دوست
چه روز و گشت بهی کای	با او کیر نهاده بدی
جهان را آردی بهت	مسافر کنی بیایه بهت
بسی خود چو ملک بخت	که با او بی ایگنه و دشمن
آرد او من شد ای کاسته	نمود او را بیایه بهت

بسی گشت روزی که در روزگار	که با او گشت و رسم و مدار
ای گنج با شمیم از بیم او	بر او روزی که در روزگار
او را که دهنی به هر چه بود	گشتم سخن با شمیم از بیم او
که آرد بی ایگنه و دشمن	نماد که گشت و رسم و مدار
که شدی و کاشی شود صاف	که گشتم بی ایگنه و دشمن
نمی دانم خانه کج و خوش	که حاصل من خراج و عشق
چه روز و گشت بهت ایگنه	که با او گشت و رسم و مدار

ایشان بر دلاوری داشت
 زان بای و کردار داشت
 زان که پیش
 زان که پیش
 زان که پیش
 زان که پیش
 زان که پیش
 زان که پیش
 زان که پیش

از گفتار یاد داشت
 از گفتار یاد داشت
 از گفتار یاد داشت
 از گفتار یاد داشت
 از گفتار یاد داشت
 از گفتار یاد داشت
 از گفتار یاد داشت
 از گفتار یاد داشت

سخن را در گوشت داشت
 سخن را در گوشت داشت
 سخن را در گوشت داشت
 سخن را در گوشت داشت
 سخن را در گوشت داشت
 سخن را در گوشت داشت
 سخن را در گوشت داشت
 سخن را در گوشت داشت

کتاب اول

بجز که مردم این است	تو به هستی گفتم آید
مهر بگویم گوی کار	که به دخی آن را در بر
کمان بر گشتن سر است	چرا در دین و در آفرین
فرمان بود و جان فریاد	ز بگریه و گوی و آفرین
رازد نه شایان گوی	که در بر کار و در آفرین
در این دین فرستادم	بهر نیک و بد را در آفرین
چو روزی شود دولت آید	شود این گشتن سخن آفرین

که در خردان به شایسته کرد	به دین بی سختی کار کرد
برام رسان روز گوی دین	کزان بزرگ به دین کار کرد
برآمد و در دین شایسته کرد	مگر در دین به دین کار کرد
بگو شایسته به دین کار کرد	بسی در دین به دین کار کرد
که در دین گوی کار کرد	بگو شایسته به دین کار کرد
بگو شایسته به دین کار کرد	بگو شایسته به دین کار کرد
گفته اند از این کار کرد	بگو شایسته به دین کار کرد

در روزی که در دین به دین کار کرد

بر کج و پریش و دام خود

که او پیشتر از این دام بود

نه خود و نه داد و نه بخشید

در بسته و بیم نه خود و نه

کاخ نسبه

وز این پس که سالی برآمد برین

یکی گاه و ساخت سالارین

ساز و افغانی از ام و کام

برادر و زلفه برین - کردیم

یکی سبزه گند بر افراشته بود

در ج و عمره بر افراشته بود

— در این اثر از نسبه نویسی است

یکی سبزه باده برین در شاه

یکی نام آن قصر قصر شاه

بر آنکس که آنکس ج و شتی

بستی بر شاه و گد شتی

نشان دادی آنکس سبزه بود

که از کعبه بستن بر او شتی

فریبی زمین یافت از اربابان

نه و این شکرش غنی در بیان

بسی در نیاید که از گد بود

شودش بر او ج و سبزه

در مکان که بودند شاه و شاه

تنی چند پاکیزه و پاکیزه

— که در این اثر از نسبه نویسی است

بر حکوان با فردا ام	بهر چه بود دوران با ام
تسلی علی سرور با کبرین	بهر زاد بر زاد پاک و امین
چراگان جدا و ایرامان	بهر ملک را ملک بسته میان
مال نمی پاک چهرین شدند	بسیار دین بر سر کن مشقه
بپسند از جوانان	چون خرمی جزب ایرامان
چو مهران شاعر که توانی شوق	چو مهران بن مرزبان بود صیف

چو این شوق چو پشمار برد	برنگان که بودند با کسیر و
بیکار سار بیداد و	بیکسری بی رنگش و
بسیار کشته از رنگان من	هم از جوانان طایان من
بسیار از بسیار و کجا بخت	چندان بیدادگر یافت بخت
بخت از نژاد علی بی شمار	بر آورد از ان راه مردان دمار
بهر لیکن ایرامان گرفت	سزادر بانی چون رنگش
و از این پس بر کردان چادار	چون رنگان بیاورد است



در یک زمان آماران هست بنام گرفت و می کردست
 کزین سرگذشت چاکر نشو که در پی دهنی درستی
 ز این منتفع بگویم تحت که از جادو شایع دهر است

روزنه کیت ؟

چه در صبر و محاج مددگر یکی آتش فروخت و دم در
 آماج ای دودی و ذلت دزد ز فرغان و آزادگان برگرد
 بیست و هفت گشت و بکات که سوادگر نشید باز است

از یک دانی اعدای من
 جان گرفت و می کرد
 که در کشتن کافران
 که در پی دین است
 این شمع کیم است
 از جبهه شمع دین است

نور کیم است

به هر چه، علاج دارم
 کی نفس خود را بدم
 این ای دانی و گفت من
 ز قافان و آفرینان
 نیست بخت کیم است
 که در کشتن کافران



یکی بود از پادشاهان دلاور	چو بر زوی و سبک خاوری
بهرم از مکتب دکان داشت	چو دهنده م در زمین داشت
همان قدری بهم از م	تو خواست از وی بجای دهم
نبردخت و نه راجه شش گرفت	همان قدری از آنش گرفت
بزنه آن فرستاد و کاشش گرفت	و کاشش برید و دواش گرفت
زین دج و دهنده م در پادشاه	گرفت و بختش در پادشاه
بسی بر نیامد که آن نبرد	بر قتی بر آید و کاشش گرفت

این قصه از پادشاهان دلاور است که یکی بود از پادشاهان دلاور
بهرم از مکتب دکان داشت چو دهنده م در زمین داشت

ایمرو یکی بود از پادشاهان دلاور	چو دهنده م در زمین داشت
بهرم از مکتب دکان داشت	چو دهنده م در زمین داشت
همان قدری بهم از م	تو خواست از وی بجای دهم
نبردخت و نه راجه شش گرفت	همان قدری از آنش گرفت
بزنه آن فرستاد و کاشش گرفت	و کاشش برید و دواش گرفت
زین دج و دهنده م در پادشاه	گرفت و بختش در پادشاه
بسی بر نیامد که آن نبرد	بر قتی بر آید و کاشش گرفت

بهرانی و نازی و فطام	بچه کور شد جان مرا دم
بکران و گند سا پر و کیش	بیا مرمت دران شناسی شد
از تخت شمع و از شکان شهر	ز غلب و ز مرزبانان افشید
به دران شناسی به علم دای	ز بر گوئی دانش و کردی
فرادان بیا مرمت و بر و کیش	در اینجا که سوی بصره شد
چه آید برصل جانم می رود	در محل شتابند و شد می رود
شد و در بر پیشان و بر و کیش	به رسم پاک ایران پست

این مایه اندیشی و مرمت و کیش / گشت و داشت / درای و سلی و بشادی و مرمت و کیش / درای و سلی و بشادی و مرمت و کیش

بسیا سیرش در اند جانم	که به قم سار و کیش
بسیا که به قم سار و کیش	سیرش جانم ایران پست
دیری شد پیش از گشت	بسی بر نیاید که بر گشت
سخت و بیاد است و مرزبانان	هم از هر و فرادان هم از غلب
ز سلی که بود از زمان و کیش	و دیگر که آید و کیش
چه آید و فرادان و کیش	به از این مایه به از کیش

این مایه اندیشی و مرمت و کیش / گشت و داشت / درای و سلی و بشادی و مرمت و کیش / درای و سلی و بشادی و مرمت و کیش

بیا راست ارم بسوخته است
 سخن و رسم ساکن است
 در بری که برده بود گشت
 جو خالی که این دلی گشت
 از بود و نبودان و تبیین نام
 از هر گونه فی بستر کم کرد یاد
 از هر خدا که باستان
 که بود از تو او کن و بستان
 بنامی بیا راست از پهلوی
 تر عصر کیانی و کهروی
 و دیگر کنید که با نام دای
 بندی بیا رانشش بیدای

۱۱۱. کالی و اوستا: در پهلوی که در کتب ساسانی و سنی و زرتشتی و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر

پاشکی که نامده به برده
 که اندر هر دو دم اندوخته
 برنگ پاشان و برنگ
 در بار و شیردان برنگ
 عریان حسره خداوندگار
 بسته و ضعیف شد بسیار
 پس گاه و آنکه بر زور بود
 به این داستان صدها فرد
 بسجید رو نامدی جوی
 آراست و رسم در آن دوی
 دهن آمد شد در به پیش
 بنامی هم آورد گفتار چند
 جو برکت گاه برگی است
 به این نام در زرتشت

۱۱۲. کالی و اوستا: در پهلوی که در کتب ساسانی و سنی و زرتشتی و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر

بزمش که به قصص و سلسله

و گونا گویان ضعیف تر

چو سحرین درون گواهی

بگفت او پیرایه کردمان

در سکوت ناگه مسافت

چو خضر آمد و با حق ناز داشت

که خدیو بران او شده بود

سظم آمد آه و پیشش نهاد

چو آهوازی دین داد و نداد

مستور دانش گاه و دور

سظم و بزمش برادران

که خدیو نازی بی در بیان

بزمش جان پر ناله داشت

چون دایه در هم گشته بود

و زان پس بران بر شای	معالی و دین آفرینش
سپیدی و بتاری و ششوی	بخاری و شسته دم بوی
چنان امور شده که این رگا	سببه زان باقی نرجس

پیش و پنج

چو بشناختی دهر را کون	گویم زین دهر و کون
سخن های چو غیر از لب شد	که گویند و یک لب و تر شد

ز دانی چو بد و هر گونه نین	که ز آفریده و رسیدن
بس زدم که بشنید برش نهر	که بر منم سازم ایات قر
بازدم گفت و پراپه دست	گویم دین پاری هر چه است
گو بدی رسید به کار	ز نوح چیزی که آنگار
یکی گفتش ای مرد امولار	که از بجزد عکود و دگار
بد گفت این چه تیر است	با در زانو چو است
بج اندامت که پیش نیست	ولی آلود و حرام و وقت

چونم در دایه پاک و خرد	کی در گشتش بر سر
دیگر نه بر سر کای مراد	که بست که بست در جدی باد
چون در دایه کوی کای	قوان گره در گشتش و صیغ
یکی گشت نه یی بد	که بر سر بسیار در آن
بدگشت را که در دایه	که تا چه گشت در آیین مهر
که شکام سخن یکی دایه	و آنکه که به سر نه چایند
چون گشت نه دایه	که دانش بود بر سر نه چایند

در دایه کای مراد

چونم در دایه کای مراد	که گشتش بر سر
دیگر نه بر سر کای مراد	که بست که بست در جدی باد
چون در دایه کوی کای	قوان گره در گشتش و صیغ
یکی گشت نه یی بد	که بر سر بسیار در آن
بدگشت را که در دایه	که تا چه گشت در آیین مهر
که شکام سخن یکی دایه	و آنکه که به سر نه چایند
چون گشت نه دایه	که دانش بود بر سر نه چایند

در دایه کای مراد

لکای من لک دانه کون
 ای دیسان ی غلام من
 لک دانه بر سینه کای این پسر
 لک دانه است آن که کوشیده است
 من و اراج که با کشتن
 بر تنی و دای سره سر زشت
 لک دانه خانه دانه دانه
 سره دانه دانه دانه دانه
 بر من و لک دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 من و دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه

دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه
 دانه دانه دانه دانه دانه

چهارم بر زبان پستانده اش	چو رستخیز پستانده شاهانه باش
جان با جودان آفرین است و بس	بر پستانده و بدین چنین است یک
دیگر گفت امانت پیشین	چو سروی و دلاک. از این
بروداد و اسب و درویش	چو بود بروداد و درویش
و کلبه ساری و مری	ز کار و دستان پیشی و مری
بهر آندوی که پستانده	بگوشش با آن آند و پستانده
دیگر گفت ای غریبه بگفتم	ای سواد که به ایام کام

چو رستخیز پستانده شاهانه باش	که باید به اسب چو رستخیز پستانده
بر پستانده و بدین چنین است یک	که کم خدای و کم خدای بود
چو بود بروداد و درویش	دیگر گفت چو رستخیز پستانده
ز کار و دستان پیشی و مری	چو رستخیز پستانده و بدین
بگوشش با آن آند و پستانده	چو رستخیز پستانده و بدین
ای سواد که به ایام کام	چو رستخیز پستانده و بدین

سر زانگی پاشش داد نیر	که دوشش بر سر سینه چاریر
فرشیدشان برت و لک تر	هم که دو نقش بر خانی پیر
فرمانده فردان اند سید	بسته بر این بایگان سید
دیگر نقشش این نیر بایستید	که اول که تنها در رسم بید
صن داد با سنج که بر نر کار	زودای داد بود یادگار
که از سر سراج بسجید	بسجید و را پیش یکی ایام

La Letta Tra L'ashar il allamshiano un Libro
di Tra Al allagatta Contino al Carano Computato de el Paris

نموده دران ای سبب نام	برید و نام و جاکب تر کام
یکی نقشش در نام جان کام	که در تر برت با فر کام
صن داد با سنج که بر نر کار	کسی که بدل از گر بر نر
دیگر زده بر سید کای ارجم	سرال نه از چه به بر من
صن داد با سنج که فرود هم	سرال نه از چه به بر من

در این کتاب و نام و جاکب تر کام و سرال نه از چه به بر من

مرسال تا کی سپر پاشه	برادر و ستر زشتی گاه
بر کس که برادران و شکار	بچه و گشس ساخته گاه
نه درازان پرده در دام	بختش می ساخته سادام
از پیشانی برده بیدنی	ز سبیل ز کس در بیدنی
ز گهوان درین پرا بیدنی	نه خود و غیره گل و عطر بیدنی
بکی این جاده ای آن آن این	بر بیدنی و شادی بکون

اگر بگویم و غیره کلام
 دیگر از سواران بیلا و دی
 دیگر آنکه کور و دیکان می
 اگر مردانی بی شاد و ده
 فرستادی آن فاده ترا بکشد
 زهر سبز و ده سنت و غریبی

نیازش بی تیج نون بام
 بی و بی شتاب و کانی گوی
 بر کار و داد و چسان بی
 گز و فاده بی باز پودنی بوند
 در آن پس جدا بار و بار خواه
 ز خویش خدایسته کارگی

اگر چه گر دود با سازد
 ز شاه جهان باقی نرسد
 اگر چه بر روی جبار شاه
 به ان ارمغان باقی نام جام
 بر قیاح دگشتی ان سرور
 ز کجور خرد شدی بی نیاز
 اگر بودی ان چه یکسره
 بر رخه دلبسته ناگزیر
 چون شاه پیری شدی و پست
 نشاندی ان تیرا پستوار
 ز پوشیدنی پاکشایسته
 هم از بیم و زنجیر بایسته بود

بیایای ان چه بر روی هم
 بر روی ان ز شیش نه کم
 پسران ز بدای به ان پیرگار
 نزدی به ان پیر شیردار
 چه آنکه گر از شاه زنده مان
 گران تا گران شد دور مان
 چه در هر گمان و در بهار
 ز برگ نه فی و پیرش بود
 که آینه بر روی با شایسته
 بمشید ی ان را خداوندگار
 چه پشیدی اندر فرزند
 جز جام گردار و بازگرد

کتاب آج و دوران از ابی اسفندیار

بگیر و بخت و سپردار بجای

با آنکه که سال را با سپردار	او بخت و بخت بسیار
بگری شد و بخت او بخت	بخت و بخت بسیار
بخت ای او بخت سال بخت	بخت و بخت بسیار
با او بخت کاه و بخت	بخت و بخت بسیار
او بخت و بخت کاه و بخت	بخت و بخت بسیار
بخت و بخت کاه و بخت	بخت و بخت بسیار

بختیان که او بخت بسیار	بختیان که او بخت بسیار
بخت از نام و بخت بسیار	بخت از نام و بخت بسیار
بخت و بخت کاه و بخت	بخت و بخت کاه و بخت
بخت و بخت کاه و بخت	بخت و بخت کاه و بخت
بخت و بخت کاه و بخت	بخت و بخت کاه و بخت
بخت و بخت کاه و بخت	بخت و بخت کاه و بخت

دشمن را که در لنگر رویش	دشمن را که در لنگر رویش
بهرین بی او که چون او	بهرین بی او که چون او
و در پیشانی که بنده	و در پیشانی که بنده
چو دران ساله درین دنیا	چو دران ساله درین دنیا

روز به را بتنور آتش افکند

آتش را که درین دنیا
نورم آن هست برین

برآمد برین آتش چو گاه	برآمد برین آتش چو گاه
چنان به که چو دران دنیا	چنان به که چو دران دنیا
چو به برین آتش و در آن	چو به برین آتش و در آن
برین آتش که درین دنیا	برین آتش که درین دنیا
چو به برین آتش و در آن	چو به برین آتش و در آن
برین آتش که درین دنیا	برین آتش که درین دنیا

دختر دل دور و	دختر دل دور و
مردن او بچ جاده بود	مردن او بچ جاده بود
گرفتار که در آن دیکه بودی	گرفتار که در آن دیکه بودی
دو صفیان به تیرش فرود آید	دو صفیان به تیرش فرود آید
بر عاشق گشت ای ملک بیدار	بر عاشق گشت ای ملک بیدار
به تیرش تیر شده تیر گشت	به تیرش تیر شده تیر گشت
دو صفیان به تیرش و دوشش	دو صفیان به تیرش و دوشش

یکی با یک برزد که ای به کمال	یکی با یک برزد که ای به کمال
فرستاده بالا به گفت ای امیر	فرستاده بالا به گفت ای امیر
اگر باز این کرد و دستم گدا	اگر باز این کرد و دستم گدا
بدو گشت صفیان زرو جام	بدو گشت صفیان زرو جام
کلمات گفتار به دهی است	کلمات گفتار به دهی است
گفت این و بر نه نگاه بشیر	گفت این و بر نه نگاه بشیر

چو آتش کاغذ است سرگرفت	رو از تن دود بر گرفت
بیش از گشتی کوبیدی	گر آتش برستی آتش گری
بندیش در جبر و خواست	که با آتش تیرایی بود
کوی بخت بدخت و گشت	فروماند در غدا بر بخت
خبر به درگه فرست شد	زان آخره شان و فراغ
درگه کای ستره بدست	بدین تو سدا کون بدست
بوی که آتش بر گرفت	مرا زنده انگدن و بخت

ز بند و نه ترسان میداد	نگره داشت تا آن زمان بخت
کون به ترس از کافات بد	فروماند باشی و گری خود
تو این آتش ختم تو رفت	که بر تو دود گشت آدم گشت
درگه گشت سفیان بر بدست	سزاوار آید بخت بدست
چو سید او بر تو برآمد	بدین آید بخت و بدست
چو شنبه زده بخت گشت	که با او چه خواهد ماند بخت
بندیش و دوان او گرفت	بدین بدستش نیز بخت گرفت

ای لایک که روی خون فشاید
 ای کوه آتش بر آتش بر نشاید
 دامن کاین که در تنه یخ سود
 دل مرد سداگر بود سست
 دل بکاف بر آتش است
 زبانش برید و زبانش برید
 آتش بکشد و در پیش گرفت
 بدین آتش اندام او دگر از
 ای کوه آتش بر آتش بر نشاید
 ای کوه آتش بر آتش بر نشاید
 دل مرد سداگر بود سست
 دل بکاف بر آتش است
 زبانش برید و زبانش برید
 آتش بکشد و در پیش گرفت
 بدین آتش اندام او دگر از

قیام آتش بر آتش بر نشاید

دامن نیز گشت به خواهر
 دامن به چشم بدین نشاید
 سرش با زبیک جدا کرد
 کج آتش کین او بود
 بر کس که این شد در کمال
 بی آتش او ندارد
 دامن آتش کاه می نام است
 دامن آتش کاه می نام است
 دامن آتش کاه می نام است
 دامن آتش کاه می نام است

جیاری نام این صحرای
کو چون لعل و میوه گشت نام نبرد
چو شد مرده بود و در دریا
توبه و پشیمانی چو تیره شد و نام

ثابت ابن صیار مرزبان

چو گشتم بین دوستان و بزرگان
زمانه فرزانگی و گنج گوی
که بودش چه ثابت و یکدام
نزدی و دوری و آید و نام
بانی تویت از پشت صیار و عدا
که او بودی پاک و پندار و نام

چو بود صیار را مرزبان
که بود از فرزان و شیران

چنان به که صیار با فروداد
ز من پس جان و دل و تن و نام

چو از نیر و داران پس مرده بود
گفته یافتند از گشتان و نام

خودند صیار از آن مرده بود
ز با نمان گور کرد و آید و نام

چو از میان بازی پشته می داشت
بکری اندر آمد سوی جریخت

سوی کوفت آمد پس از دمان
که چندی با ساید از دمان

... و بیایات و طعنان این ملکوتی ... و اثرات و طعنان ... طعنان و طعنان ...
این صیار و ثابت ... و طعنان و طعنان ... طعنان و طعنان ...

جان به کساده پانان می	یار قوت اودا برمشه لی
توبخ ز عیاد پاکیز جان	صحنی سراید که در مهرگان
کی کاسه لی بر دانه کرد	بشک و غلاب اعلی آلود کرد
بزر و علی بایه خود برود	از ان تخمه سارا مردان ببرد
در مشیرین شه اودا ناله گام	بجند و دولت کای بکنام
مسالی سز و شسته رشت به	ز تو مردگان برقت نه فرات

... ای مجیس ای صفا حلیف ای طین ابر صفا صیبه صفا و صفا صفا

جان پس پانان می و مشیرین	بکی شه ز غاصان و ناگور
زای تو صیاد را نه بر وی	بر ناله و بگش و ناگور
ایرود نه تو بر کی بر وقت	چو شسته شه ده اود مرگوت
چو زار رشت اینه قش غام	نهیست ان بچ ناله نام
چو شش شه ان در سر مود	بید بایک زود ناله آد بهر
پس ان بچ و نام کرده اند	بیا و قش کسای رشت نه اند

... در پانان جسم ده که دور بر وی و قش غام می نام ناله زای که صفا راده و دوی ای رشت ای راده
... ای صفا حلیف ای صفا حلیف ای صفا حلیف ای صفا حلیف ای صفا حلیف ای صفا حلیف ای صفا حلیف ای صفا حلیف

سرال نو آن شکلی یسر
 چو دید آن پسر را خدا بکش
 سز گفت و میشا پیش آورد
 بر رسید نامش بدست نهاد
 هماندار دانا بدو گفت نام
 که خوی بلند بدو پایدار
 بداد و نیکی بلند و بی
 خدا بر سرش درفش انداخت



تصویر حضرت امام علی

و...



نویسنده مرادان امام اعظم

کتابخانه ملی

و این کتاب است	که در این کتاب است
و این کتاب است	که در این کتاب است
و این کتاب است	که در این کتاب است
و این کتاب است	که در این کتاب است
و این کتاب است	که در این کتاب است
و این کتاب است	که در این کتاب است
و این کتاب است	که در این کتاب است

ابوصنیفه نماز بن ثابت

پذیرفت تو مردا را بس پر
 که بود از بدیه قشش ناگزیر
 چرا که دور و کوکی خرم هم
 بسایه اند جان او نیز گرم
 یکی دختری بود چنگوی نام
 دل تابست از مهر ارباب نام
 دل با دوش عشق در پی نیز
 بجان نفس مرشدان گشت نیز
 پسندید رخ را پسند و دلی
 پذیرد و اگر دید و فرزند و دلی

کسی با که زن باشد اندر سزای
 دانش آن پسین نیست و غیر نمای
 چرا گل باور شد از پیوند شوی
 بران ما خود اندر او در نمای
 نه دوری چه آید و زینین
 دل شوهر از رخ او شد من
 چرا بویست نه ما را بر سر
 بیا و گفتند این ما نیست
 پیوسته و دانش غمی نه بدو
 عشق در گل گشت و دلی
 چرا دران گل سست و دلی
 بچشم اندیش ز دلی و دلی

فردا که در کار خود هستی او
 بر سر او بدان گل گفت او
 بر او نیست و نه دانش او
 ایستاده و غم زار و درویش
 نگه شده اندام آن پیر
 شکم گوشت که زینت او
 زویر و بسیار و خوش رنگ
 بدان او تا تران شود
 هرگز نشد و ای باچار
 نه خورد و نه خفت و زارم
 نه گهری که با به سرانجام
 بسان خزان گشت و چون باد

دو - و دیگر چون بیابان کسب
 بر حال سوم شد یکی بچه داد
 و در شغل شد به رخ و تاب
 بشد بر من گشت لای مردان
 و اگر نام نشان نزارم بر او
 بسیار به چون ام نزارم

شد از غنچه گل پاری پود
 خوش اندام و خوش روی و درخت
 به شد چشم او و خوش از آفتاب
 بستام نیاخه اش مرغان
 بسیار به چون ام نزارم

... قایم بیسی ... با سر قفان ... با سر قفان ... با سر قفان ...

بدرخت او بخت نیز منور
که گفتند با وی خود دیده حق
چو نعمان بساید سال است
بدانست نام او را شنیدند

نعمان در خواب چه دید

شبی در بستان دیده بود
بسی بر نیا که از خود برست
خفته نه بران نه از بخت
نه بند او را نه از بخت
چنان ایامی آن خفته که در کار
ازین بخت گشتی و او بر فراز

بر افروختی سر بخت برین
و گشتی که گردون بری حین
چو پر گشتی از بخت گردان پاک
بکی گشتی باقی تو پاک
بدانستی آن قبر بر بخت
که گشتی از بخت بر بخت
بر انسان که از وی نماند
به انش زده و بخت
همی گشت با خود که فرجام کار
چه در بخت از بخت بر بخت

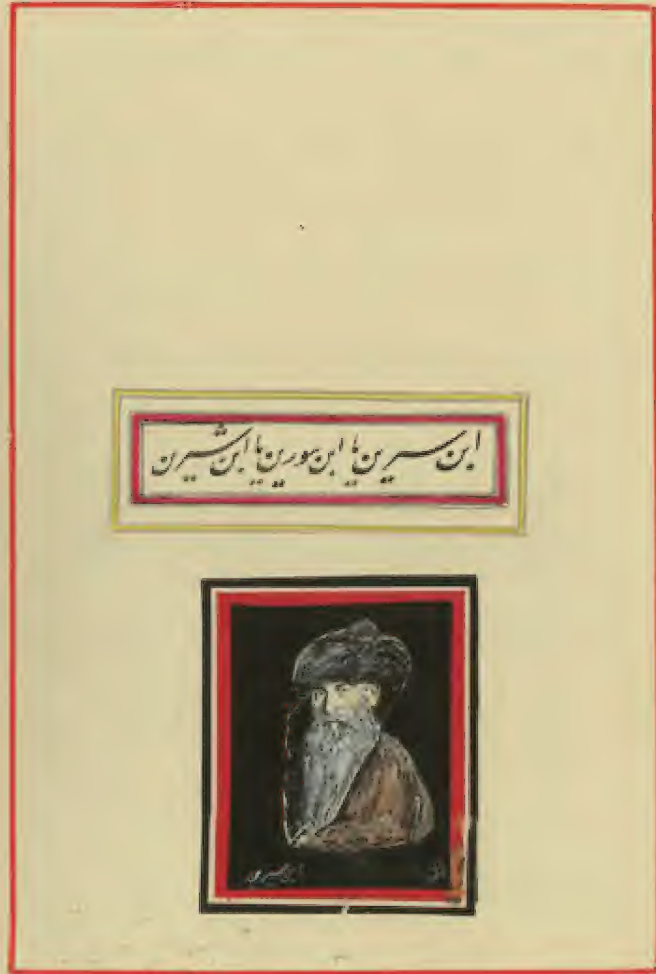
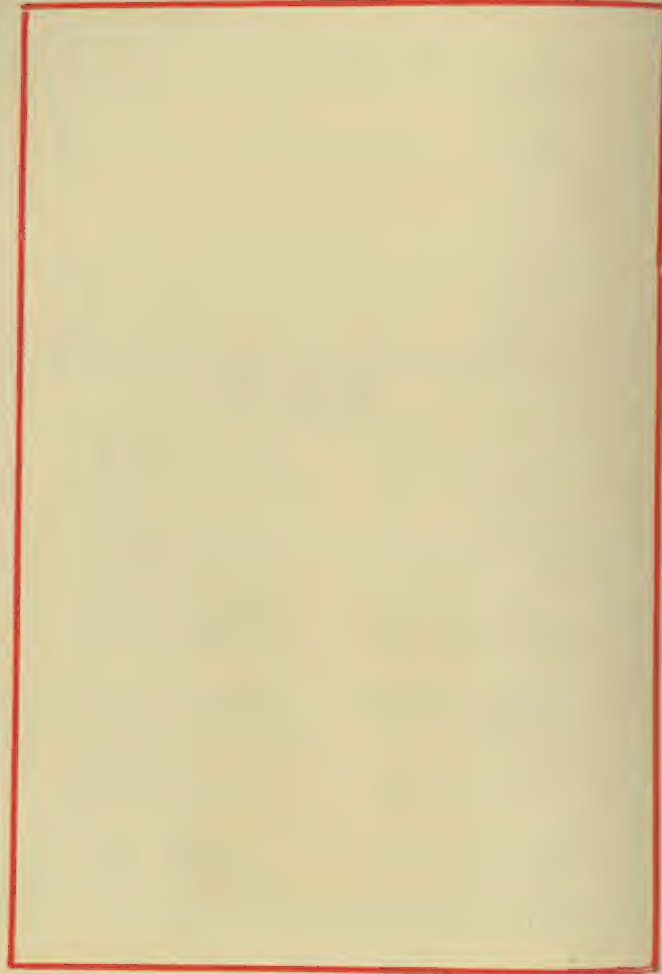
در بخت بخت و بخت از بخت

شبانکه برده برده سالی داشت
 چه خود سده و دهان بنزدیک دور
 سراسیمه اند بنزدیک دور
 بدست برداشتن که چو شال
 یکی خواب دیدم سر سرگشت
 همان که در دستش دیدم بود آ
 از هر دو بنزدیک شالی داشت
 از هیچ برین برشاید دور
 که شده درستان کنون
 بهر شش از قمرین است
 که تنم دادم که در جهانم هست
 بگردن تنم تا غنق داشت آ

یکی بر حلق بر سوری سرم
 بپس بر آتش تنم بر ستاک
 دلم که ای از غایت صغری
 ز غر شش بر آتش دلی که در ستاک
 پس اندر زمان جسم از غایت
 در گفت نامت که چندی بود
 بر شش تن تو اس از دلی که
 ز غنق ستاره بدی سرم
 بجای که بپس بر ستاک
 اندام جان ما که بنزدیک
 شش برین که ای از ستاک
 با غنق دلم آتش بر سرم
 خرد و بنزدیک که در شش
 که در دست خواب کن جسم تن

که در دست خواب کن جسم تن

ابن سیرین یا ابن عورین یا ابن شیرین



ابن سیرین

یکی دانشی به درین روزگار
گذرانده خواب و درنگار
بهریشت و بن سیرین نام
فلا تونی و نامور در کلام
چنان بد که سوزین پاکیزه
یوم گیری بد یکی از بوی
چو در حیره شد زنگار
یکی خاله او را چو برادرش
پس انده دینه داشتند
استی زمان بگذرانید چند
زنی بود نستوری و پارس
گذشته بود سال زانیکه

ال مرده با نوی فرخنده نام
یکی با وکر نام و جوی کام
بسی بر نیامد که بر سر شده
سر یکدیگر را چو انفر شده
از سوزین بر بچه شد بارور
نگی نیز از آن نخیله بر سر
از سوزین نیز نگار شده
بیا مرخت و انانی و رای دینه
پزنگی بیکر شد و پاکیز
گذرانده خواب و آینه دینه
مد و پشت سال از برش زنگار
پزنگان بسید او در گذشت

«ال مختلف خست هم از بوی چشم» رشت «سای زنگار» بیکر، زانیکه زانی

چه کار بودی مردم سی هزار
بزدان شدی کارا و بر کار

گذارش خواب

بنام چمن کعبه است که نود
بجا و شش دین از دایه فرود
میخیزد بیاید شدن سپیدار
که این سیرین شود آنگاه
چو نماند شیشه این که درش آید
بیامد و نغمی از بسیدار
سبید و دمان چون برافروزد
شب تیره بنام شده از بیم دور
ز گوشت بر خسته برده دمان
بر افراخته از دود رو بادمان

بر دوقی گذارسته و نیست نور
بجائی که جهان بود از ج غم
وز آنها بر خسته تا بسته راه
که تو بصره گوی دامن آگاه
نوی مرده فردا بهشت افتد
بصفت سزای دایه افتد
پرستند گروه دمان دمان
بذر رفتشان مرد خاکی
نگار کرد نمان دمان در جنت
یکی دید بیری سبلا جنت
دو گون چو آمد و در کس بر آید
دانشش جوش دود گشتن چو
شد و گوشت از دایه چون سپهر
همی میدرخشد به روی هر
موسسه از موی بود که بید
نمان گشته آتش بیرون سفید

داشته اند از شیشه ای و اجابت جویان از حاکمان و حقوق العبادان رست و قافله از احوال

پش و پنده نمان دان این پخت
 یکی افزین گفت پش پخت
 بس من خواب خود را بدو گفت
 بنمای نگردد این سر فراز
 رخی دید نازکتر از برگ گل
 دو گونه چو در جام باقرت
 ز با شش چو شیرین در دهان
 در شش بدین حرکت گود
 چو نمان بر خواب خود کرد
 گفت را و پیر و پخت نهاد
 بخت بد و پش پخت خیر
 بچرخ برخت ری بود سر
 خرد آفتابان با تو گردد قزاق
 کجاست این زبان از گمانت برد

۱۰۰ معجم پش و پخت ۱۰۰ معجم طیب بنیاد ۱۰۰ معجم طیب بنیاد ۱۰۰ معجم طیب بنیاد

مردانگی جام با این عین
 کران تا کران از تو فانی بود
 چو تو ای شمشیر شمشیر
 چو تو ای شمشیر شمشیر
 چو تو ای شمشیر شمشیر
 چو تو ای شمشیر شمشیر
 چو تو ای شمشیر شمشیر
 چو تو ای شمشیر شمشیر
 چو تو ای شمشیر شمشیر
 چو تو ای شمشیر شمشیر
 چو تو ای شمشیر شمشیر
 چو تو ای شمشیر شمشیر

چو نمان بر خواب خود کرد

دل جان تو شاه ای بگیم	که با دین تو دلم شد بگیم
نیایش بر کرد خزان مر	بیا سود عثمان زانود
بیا به ثابت بجا بیا	گو کرد عثمان روی چه
دشمن و خرم چو پای آ	خود نه و دوشدل و کامی آ
پشتند برود و تو یک پر	پریشان شد و تو یک پر

قیاس اصول کلام

براهین ساین بیکه
که از ده فاسب باشد گوار

بر آورد از ان شایع زبش	بهر جا که به مرده دانشوری
هم از پیروی یافت فرنگ نام	هم از دین تازی منش و کلام
سنگین باسی برگرفت	نهر از پشته و گستر گرفت
بدریب شد بر دای نیم	کجا را فتنی نام که منش بشید
یکی از قریب آید از وید	روان را بدین نام رسا وید
وزان دفتر امونی بکساید	شدن را نمودن به به از طرد
قیاس در برگشتن ای واد	که دارد خرد را ز کشتی کلاه
گرم کرد از ان دفتر بگویی	بیا بیست با رسم و راه نوی
بدین آمد از وی خردان فصل	که این فصل با نام دارد احوال

... این کتب است که در این کتاب مذکور است ...

درگاه بر شستی اند کلام
 که با دین کوشش بیعت نام
 یکی ماکلی بودی اندر مجاز
 و دیگرین تکفیر او کرد از
 سخن ای آه آه بود از خود
 فراموش نمانی بدان فزاید
 بر طبل تن بود دون گشتن
 گفتار نهان می از گشتن
 شاید چو گشتی در گشتن
 یکی بر طوطی است و دیگرین
 یکی را بر طوطی و دیگرین
 چنان بود که بر گشتن دان
 بر سر گشتن ای او گدا
 چو بافتند اشک دایمی و چو
 که در بستر گشتن بود

۱۱۱ - کلامت از خدیجه - ۱۱۱ - کلامت از خدیجه - ۱۱۱ - کلامت از خدیجه

چنان بود که خندان دانش پرست
 که به بند و دامن گذارند گی
 بر این سر زشتی به گمان گشت
 چنان که بر آمد برو می گشت
 بر سر زشتی آموزد و پیش برود
 بر سر زشتی آموزد و پیش برود
 که او ماکلی باشد و بر شاست
 چو این زبونی دیندار گشت
 خردمندیش را گشت گشت
 بد زان پس شلیل و شافعی
 که این گشتن چو با فغان

۱۱۲ - کلامت از خدیجه - ۱۱۲ - کلامت از خدیجه - ۱۱۲ - کلامت از خدیجه

زاده ای خادش پس از پنج دهه	آباد او چند گز
چو شیر خراسان بیامزد	سر بخت مرغان شد خواب
چیره دم افروخته شد	سپاه عرب بخت پرگشته شد
زاده ان او نیز همان بخت	چانه پیش داشت بخت پرگشته شد
برآمد برین داستان سال چند	لجین سپاه بود و نه سپه
چنان تا زان سیم در ستار	بید کردن خویش گشت باز

در روزگار منصور

منصور خوشنوا را داد پس سپرده شد ان جا بجا پس

چون بر روی مادر بدست	کوتم بدی در زمان گشت
چون خدیو بکن برآمد بجا	نوبت گشت ان ده پیش
خدیو چون با چانه دست	برآمد و خوشنوا بود دست
در ان پس از آنکه و کجوز	زاده مردان برآمد سپهر
زانی علی خدیو تن در جوی	پیکار با او ماند مدتی
برگشت بشان گرایه بود	بآیین او نیز با میسره بود
بکن چانه از نازی سپاه	باشد ب بکن بر گشته بود
چو منصور بدین بدانی گشت	بدل بکن آن با کدل گرفت

۱۱ آن پس که سرشته برستم
 آزادگان بر سر داشت نیز
 ز نون این شمع خفت
 بهاد گرفت ای کی خفت
 که ن بستر بر این خفت
 از آن بر روی مادر پر فریب

منصور با ابو صفیه نغان

چنان که که در ساکیش
 بخند برین کرد ارام غیش
 فرستاد و آن پاکون را
 چه آمد بنزد یک خود پرشاد
 چه نوان بیاید بدلان را
 جهاد اربید اگر گشت شاد

۱۱- این کس ای ای ۱۲۰ قد ام قصر منور این طاق

یاز عشق و سازش و شکت
 محفلت بر گزنی محفلت
 بر سر سوز گون گون سخن
 بی تادان به که بنادون
 بهان پاکدل گس گای بهرن
 بهاد کس از تو تبسم خرد
 بهنجیدن و کاوش و داد و فر
 نودم سی و زانو خوتر
 تو را بر لبم که گاه داد
 به دلگشت نغان یکی شناس
 که رسم بدین حرکت و سبک
 و کین نه سبایت هم از خود
 چنان بیهوش بود نام زده
 چنان بیهوش بدین دودی ناگردد

۱۱- عمارت احب ای ای ای ای

بسوخته گفت آن بشیبه او نیز
 که پیشین این است دهنه نیز
 چنانکه در گشتن گویند است و
 چرا با مدوح آرمائی خدا
 بر ابادت راستی باز است
 سره گمانت بشیبه است
 بضم گفت همان صواب
 که تو نیز گفتار خود را بین
 نوگویی گفتیم به راستی
 بکوتی سخن گفتیم و کاستی
 کسی که بگوید کرد و من
 چگونه به دوا بپسندید
 کسی که چنین در خانه نماند
 چگونه نماند شدن در خانه
 بر این دست را همان است
 بسوی خردمانه و پای گفت

ده نوحه ای آنگاه - مایه ای

بر خنجر جانشی اندک است
 بهر آندش مای دیگر گذشت
 بدین پاکه گفت کای میسر
 ششیدم که تو آرمائی عباس
 اگر این ندانی که در کار دین
 نباید چون در وقت و یکس
 که در حکم آیین تو رنگ به
 نه دانش کار آید و نه خرد
 نوگویی بهر گونه کرد و رای
 خردمندی ما بود در بنای
 چنین داد پاسخ بدو این بود
 که دین با خرد نیز با پیشه
 چنانچه دانند که دشمن باک
 محمد زمان گوهر نماند
 بنام حکمت خواندی رای پیش

ده نوحه ای آنگاه - مایه ای
 ده نوحه ای آنگاه - مایه ای

مگر او گشتی به بر یکس و به
 چو دو گشت اجم سود آشکار
 جان را بیا سوز و از این مگر
 بدگشت سعادین باین مگر
 بپرسیدن و پاسخ بپرسیدم
 کوی چرا بهمنون تو نیست
 شنیدم که تو گشتی بی بردار
 که بر کس که دین دارد و مقروضی
 بکای خبر آذین کن خرد
 که امشب بپوشم خرد و خود خوار
 چراغی بود و شمع و شمع مرد
 که گشتی نه آغاز دارد نه
 بپوشد آسمان نیاید بزم
 چنانچه ای و پاک و این نیست
 نه در خود بود و در دین و شاد
 مردم تواند شد و بنای

در این روز و شبی . طایفه صحراییان
 و صحراییان و کوهستان و درخت

اگر گشتی دین نشان پیش کس
 در میان دین جز با دور مان
 کسی که جهان را بدو غریب است
 عواید و عباسی و با شمی است
 بیاس بر گشت خان داد
 که دین دیگر است و جدا از راه
 گزنی چرا خاتم الرسلین
 در اوق و جلی گشتن عزیز
 دیگر چه ادساز دین نیست
 که بود آنکه بر جای او نیست
 مگر حق او از بهر کار داد
 نبودی گرامی تر اندر تر داد

تو گوی نیاکان تو از غر
 چرا این بجای سپهر نشسته
 به اینش من گف سالادین
 که سعاد تو در همان بخت این
 تو با دو دمان عرب دشمنی
 سخن سازد تا پاکدل این
 اگر این ندانم که تو با شوب
 بجهاد او بر ما دلت بست تو
 ز هیچ کس را گلاهی
 تو ای بدین شده با قوی
 چرا نام پندار پاکه خوس
 نمی بر نیای من در رسم کیش

صافه مطرب قتل فراموشی - این قدر غلبه - ای که در این راه می رود

کتاب تو حکام تو خدای تو
 گواهند بر یکسب این دای تو
 که پیش تو نرسد چو در دوش
 دیگر پیرد رای مستور این
 ز آردن دین و عهد این این نام
 دیگر چند با رسم این دین نام
 چه بد کرده باشد از پیشان کس
 نباید از در کینه جبین این
 دیگر او شود از مسلمان نژاد
 سلطان از تو هست یا به گزاد
 برده بشری شد و ازاد تو بیخ
 بختی تو بشود بر خج
 و دیگر چه که در دوش کس
 شاد است - بر سر تندی بی
 اگر چه که خانی بود این پست
 بهر دقت او بازی تو هست

۱۱۱ احوال من از قتل پنداری - تو دوست
 و احوال من از قتل - تو دوست من که در این راه می رود

بزم تو گشتن او رواست اگر چه که عاس ویشواست
 دیگر که کافرین تو نیز ناسته سزاوارکن بهیتر
 که بر گزین آیین که او برگزین چه اول گزیند نشاید سخت
 چمن کسی به دگام بزدان یک ناسته سزاواریم در چوک
 برادر بود نیز بهیچش تو بگو در مرد و زن پیش تو
 و دیگر که پیش تو سب زندگی چه خواندگی چه فزاندگی
 ز کرم و بهیتری نه گناه برای بهت نیز بهت این گناه

چه عجب می خورای و می خورای گوئی مثل هر دگر دام می خور و به آید بهیچش تو
 و در افروزی چون افروزی سو تا عورت با حق است و در افروزی تو بهیچش تو

با من تو بدو گاه بهیتر خردندی و مهر و بهیچش تو
 چه اندیشه به چه بدو از تو جهان آفرین آفرید بهیتر
 کسی تا کنون این شغلی سخت ازیرا که با من نیست جفت
 بر آن یکی آید بهت آشکار که دل بست عقل تو را با کجا
 در کرم که با در دکان علی تو را بهیچش با شد و یکدی
 شد چای زنده را بهیچش تو نیز مرا نام کردی گستا
 بدین را نفس و آن بهیچش تو جهان باین نسیم با دیگر بهیچش تو
 به به خواه و آن بهیچش تو چه با تو کسی به کینه بست داد

۱۰۱ خوش صحبت و صباست و آید بهیچش تو
 ۱۰۲ کتاب اول که نامش علی است و آید بهیچش تو

و سنج قزق سرشت
 می نه از ایران گوشت
 که چون از پادشاهان
 ایست گوید از خدایان
 بر آن که از آل محمدی
 بگویند که از آل محمدی
 که سار آگاه ایست
 که از جهان شود و گشت
 همچون در گشت انداخت
 در هر دم گشت رفت
 بگویند که در هر دم
 که است که در هر دم
 بر شاه می کند بر کسی
 می سبب کن که می
 که بگویند که در هر دم
 که از ایران شود و گشت

و گویند بپشت از هر دست
 به الی همان کسی پادشاه
 سرانده ایست خود بخواند
 چو آن چاره جهان شود
 به آن سران ایست بر گشت
 ایست به آنی و چه آمد
 چو از یک بگشتان پادشاه

و می دانست که گشت
 ایست بر گشت زنده ماند
 سخن از هر کس و کفر براند
 دانش هر کس بر گشت زنده ماند
 از هر کس و کفر براند
 که بگویند که در هر دم
 که از ایران شود و گشت

و ایست که از هر کس و کفر براند

چو سار دین را بخون بکشام
بزشتی چرا مرگ ز دست ام

پہاں خوشیت ہمد

چوین داستان خرمین	از اسناد دگرم سخن
سراسر ای بیدان کردگار	که کردی بر این آنگار
عنان باد سوار کون ابرار	که خورشید سپیدی سازد

نقد مشیر حق سار و جاد و
دانش کو به چشم شایسته

وہاں سے کہیں کہیں ہوتے

چنانکه بر جای او در دست
بعد دوم شبی زود که بشاد

وزن این پسر تفاوتی که در وزن شما
بجای سراج برادر کوچک

بشاہی چٹان ہونہ سال بیت

فردی که برشته آید، فردی که از آتش آید

مجلسه اول در تاریخ ۱۳۰۲ هجری قمری
در محل اجتماعات

کون آنچه کرد او یکا کشته
 که با پیشی و استانی است و
 بدو که کرد و ساز کشته
 بر دلب روی که نام وین
 یکبار حساب و روان بود
 سپاسی جان دست او را
 استن مدی رسیدن بر
 که مشک بیامد دین ام و
 ز آفتن بفرین زفرین بر
 روی آساکه و اوان کی
 ز مشک کشته کسی ای شبت
 بر و ان ای برخواه گشت
 چو این آفتی است تا وین
 فرساید یکی روی سین

چنان بدو او یکا کشته
 رنگ معانی با پری بود گاه
 شمع و سوز و بر که دین خواند
 بنزدان او پیر و زاده بود
 ایران در استغفار خوانند
 که با پهلوانی سخن را نه نه
 گفت روی مر بودهای مس
 تو ایست اگر یاری دسترس
 جان نام روی به در ششم
 که جای معانی بود و سالار
 سبب چو بر تخت نشانی شست
 رنگ معانی به بود زار گشت
 که هم سمنان بود و هم شاه بود
 خردمند و پیدار و آگاه بود

جان نام او بود ایستاده و نه
 جهاندار و فرزنده و نه داد و نه
 پیاپی فرستاده و نه خورشید شده
 بنزدیک ایستاده یا رای داده
 که تا چند باشی ز ما برکنار
 سرانجام دشمن چندان غوار
 سپاه و لشکر بر سر من نهست
 و رام شدن باید از دست
 که ازین جان سختی بچندی
 و اندر پیش ایران نمروده بی
 که اگر که دشمن بدین گیرد
 نه تنها بکین من است بسته

۱۱. محمد باقر میرزا

اگر چاره من کشته در سبزه
 نخواهد گشت از غم بجا نه بر
 بر شاه صفای گرفت این نام
 بگردان داده و پیش گشته نام
 بیایم او که از دست خود
 با هیچ نداشت و نه بستاند
 دشمن من گشت و از کارزار
 ز بیایان و بیرون و بیایان کار
 ز هر کس که بکین را شود پیوسته
 از هر کس که بیست و نه کار
 ز او پیشتر جنگ و پیوسته
 دشمن که باید چاک کرد
 بشمشیر و زین و نیزه و گداز
 بسیجی که باشد سرانجام

چو آگاه شد بر ساد بخت
 بجز فروماند کار خویش
 ایوان کی شکم ادا کرد
 بی راند تا جاگاه خیره
 ز دینش داناوانی سپارد
 دود و پیشرو کرد پیش راه
 بر کس که دینک بهین بود
 بدگاه یکن جای هر یک خود
 فرمسانان اینست سپارد
 بر کند و بنا و بسپرد راه
 بیاد می تا دین بهشت
 بجای که آستان نه از گشت
 و آند و گدایان به فراز
 هیچ سپرد از پیشگاه
 در آن صفا - امانی بود

در سو خا و اندان سر زین
 بی تیران آ باد و کین
 ز جا و سیان هر که جاگاه بود
 ترحم پیشرو را جاگاه بود
 دیران بودان چه کاهار
 سرگرت بیاراسته ادا
 برداشت شد هر که به دلی
 بود پنج پید از مسکری
 بدگاه گردان و بران ری
 در قش که به نام از یک یل
 میسر نیست یکن سوخته پا
 یکی بار سبزه گون در میان
 بیاد بکسی و گیسو سوار
 بر تخته اینز و چنگ سوار
 براد و بر سو بیادری جنگ
 ز قش ستران بودید جنگ
 بیکه خود کوس و یکدوش
 ز دیای مسکریا جان خوش

برافسان که دران دانه دانه
 در دود و دود غیر آمده بکار
 شب نهدند گهی آن را در بگر
 می زان خزان خیزد آید ببار
 می برقی آتش بخت از بار
 گران تا گران همه توانوا
 در چاکه ن سید و چاک خیر
 ز پهلوان بیکان بیاد و نیر
 فوگش چند نیم گوید
 ز گردون براد چاک چاک گرد

شخت تازیان

بیگو تا نمی در دزدان
 بود اندران دزدان هر یک
 ایام سندن خون درشت نبرد
 ندری ای پاک بزدان

چه گرفت خورشید از شب
 ز برق سنان ایوا رفت برب
 دود پای لشکر برادرهای
 نهد دست سنان بود از پای
 بسواری سینه در پیام
 ذوال ایوی برادر گرفت کام
 خبر از دود آید در شش گرفت
 بیایان خون و شکست گرفت
 ز بس زنی رفته نگشته بود
 دود و دود و دود بر پشته
 چنان تا که پاسی برادر شب
 بر دهن آفت از کربن سپاه
 سپاه سپیدم از جای رنگ
 گران در گرفته دوی رنگ
 دزدان سس کشت رفت بگری
 دودن بر گشته از میان نبرد

دگر باره بر تو صفا است
 بکن فایستی باز در قامت
 سوزان ایران چه شیراز است
 بشیر و بدین گشاید است
 سپاه عرب چه بر داشت
 ستارهای قتل بر او داشت
 و لشکر برایت یادگر
 تو کس جان گشت در روز
 زگره بین آسمان شد سپاه
 میان سیر شد در گاه
 بخون شد ستارها در ملکوت
 ازین کو درای امر نون
 ز مسافران چه شرفی نیر
 ای رفیق آتش گشت از شیر
 میگردد آگاه ازین دور
 ای دلم حسنه با کین دور

چه شد لشکر تو پیشان
 کمان بر گرفته ازین گاه
 قاده ز بس گشته در دور
 چه بود چه راه ایست در
 در کین سر شمع جان گشت
 سپهر زین گزین گشت
 بر و آرمه دره سپاه
 ای دلم حسنه آید گاه
 چه نگاه شد لشکر نژاد
 درایت گرفته ازین گاه
 سپاه سپید تیغ و غور
 ز خون و قتل در سپهر و دور
 بخون و کشته زنده برادر
 بر تلخ جان نیر و گاه
 ازین چه فزاید سگ کور
 بر آنکه در لشکر ای دلم سپهر

گر از آن دوزان و دل پرگار
خیزدین مش واهی گردان

اگاه شدن منصور از سخت شکوهی

یکی نام بر پشت او ملک و دود
چو کف بر دشت از بهر
زشت و معان کف و پیشگاه
که با هم بیاراسته و بیار
ساده و بیجان که با کف
نحوه از آن نام چست که
مگر آنکه اسد چند بیار
یا بر بیست ساز نه نام
ز جانی که که دشت کوه
ساده و بیجان که با کف
دشت بیست که بیدار کرد

تا بر کس که نه گشته و بیار
هم آنکه که زشت و بیار
زشت و دشت و بیار
گر آید چند بیار نام که

فرستادن منصور بن علی از بیار

چو منصور از آن فرستاد
دشت نام که را دشت
یکی از آن که دشت بیار
چو کوه و بیار بیار
یکی بود از آن نام بیار
که بیار نام که بیار
چو بیار نام که بیار
بیار نام که بیار

داری و در بر که شفیق بنده
 ز دلای پیاپی دود و دگر
 بر دهنه گان غایتش فانی
 دگر نام با لیدر اندازد
 سپید بیاید بر آن رخ کوه
 ز مشک بیاراست بر سوگند
 جان در نهان ساختن کج خوش
 زن و دختر و پسر و پسر
 ز دیار و آفاق و دفرایش
 ز شمشیر و زین و رخ و مهر
 دود و آبی و آتش و دین و ترک
 زهر و زهره و زهره و ترک
 دود و آبی و آتش و دین و ترک
 زهر و زهره و زهره و ترک

چهار دست و پا از کجا می
 زان سر زن و دختر و پسر و پسر
 گمان نه از زین و زین
 سپید بیاید بر آن رخ کوه
 زن و دختر و پسر و پسر
 ز دیار و آفاق و دفرایش
 ز شمشیر و زین و رخ و مهر
 دود و آبی و آتش و دین و ترک
 زهر و زهره و زهره و ترک

دود و آبی و آتش و دین و ترک
 زهر و زهره و زهره و ترک

از نخلان سوی دیمستان ششافت
 سیاه بی ام آورد و از آنجا نامت
 سیاه و مان تا بهلوار کوه
 و از آنجا آوردت بگروه
 بخت از سیاهستان بی
 باقی نماند با او کسی
 از آنجا سپید سوی ساری سپرد
 صبح با شادمانان سپرد
 ساری بر آنس که گشته بود
 گرفت و بند گردان بر گشته
 پس از شادمانان سپرد
 گردان کرد با او بی و گرد
 و از آنجا سیاه بگروه سواد
 و آن را که گنج و هم بر نهاد

۱۱ قیاس در این شعرین و شای

کور شد بو خضیب

در آن سر به کنگه گشت این سر
 که دیوان ای گشت پر و در
 سپید و بر سر صندل رخ
 سر که شتران کینه مستی
 نهاد و نه نیز آرام خویش
 بان بیدشای و کام خویش
 برین آهی میر نه بو خضیب
 داشت کمر در راه سنگ
 بر آنکند و لشکر نه بر مو فغانه
 چاکم روی گوی بر و نه
 در آن مکان بر سر و خویش
 و از آنجا که در کام بنا پیش

اگر گنجش بری بود دگانه بود سپاسش بر سر دگانه بود
 جانجوی نازی بسیار فزا بهر دوز بیدار دای فزا
 چنان آینه یک شروین است سپه داجوه سبک برکشید
 چون زن مشک آگاه شد شهر پاکبش شد آگاه گشت
 بشکر برآمده از جان پستان چون بر خواهر دین دستان
 اگر سکه دشمن بر آید دیر لایق بود بر او بیاورد تیر
 اگر ماه اگر سال اگر اورد گشت یاد به چنگ آید اورد

چون دانه دوزی با بست ملک در آینه شمشیر است ملک
 سرجام کن بهر دست نام بر کار و دین برگزیدم کام
 گشت این در کرد کن پنج کوه فرموده ششاید حدن کوه
 گمانه او درین اهل و میهنیک بهر سو نشان برگزید ملک
 چنان لشکر باره باضیب جان کاسر بر شد از ضیب
 باور ازان یار و ازان تیر زین شد سرچ کمان چاکیر

۱۱۱ مع ابدان و وقت انعامات بر سر دگانه

۱۱۲ نری نور جان افشای چرخ و تیر و تیر

۱۱۳ من گوید یک دانه دوزی افشای چرخ و تیر و تیر

هم از خود صیقل از کف
 فرو ریخت بر زبان فرقت
 ز کف زبا به نغمه
 مان سپهر درین بر چنگ
 نعل گلی از بهر کس شد
 بر اینست ملک وین بر سر شد
 چه رنگ قران برین گشته رفت
 می گشته رنگ و برشته رفت
 از آن برده دکان توین گدا
 او از حد بجایه و حد انهراد
 ز بر گشته و نغمه و هسته دور
 عمارت بر دانه است دور
 لک لک بر زبان و نصیب
 ساخت چاره کمر باغ و صیب

مشک چین گشت که گدا
 سزاوار است در ۱۰ قرار
 چه دشمن نیست نیست ملک
 بر سر شد و تو مبار ملک
 که بر اینست و نه آخر
 دکان آفتن کار اساق
 برین آفتن ایام و نغمه
 گریزان می رسد به پیش
 چه چینه با هم و نغمه
 سزاوار که در ۱۰ قرار ملک
 با هم که او ساختن این فریب
 بران ایام که می گزیند
 دیگری که بد نام او شود
 دیگران مشای بر او کرد

م از چنگ او بترکان بود / در چشم سحر که حید
 سحر کار او و اسیر کرد / دای خود از سر و دست
 که اونی کرد و از به چنگ / برادر از چشم خون رنگ
 ترستی ز امان خود داده کرد / بدان بازی چشم خود چاره کرد
 حاد سببش را که بود / دان تند باه ساه کشته
 بسیار آفری از چشم که / سببش در فرخ رفت
 بر من این دوکاسته / گر آفرید ده قاف برده است

چونکه تا به پیش بر خیزد

بد آنکه که امان گرفت آفتاب / زانه بیاسود از یخ و آب
 عطا با خیریم و عیان من خون / و بر هر دین و کاستر خون
 نشسته در صافه ان رنگ / که چاره به دست و چو رنگ
 سراجام شد مای ایشان برین / که لشکر خا به سر دای کین
 او پس از ان در میان نشیب / در آن سیر خند که با شیب
 اگر کند سال ازین رنگ / بر دان مار جان به رنگ

۱۰۰ کوخ طبرستان

و اندر شش باشد چنگل و چادر
 که برین جای شده اند از حصار
 برین رای بکول شده اند گرا
 چنان با گذشته آید پیش کوی
 بر خاوه نزد کسی جنگ
 همی نرم بسته و گاهی جنگ
 بر کوه تا دوزخ شد بر بزار
 نشسته بر کس طسه از کلاه دار
 ز افغان مراد و پان خبر
 زمین تیره بود بر انگشت بقر
 برآمد به و گوید از گرفت
 یکی تازم بجاری اند گرفت
 ز کشته بسیار و گریخت
 از آن باره چنان شد برست خفت

... تاج علی دوش

بهشت روز و نشت شبیم و روز برده شد و بر جام
 از بس لاشه کشان و دشت
 زخمه چن بایه و خار بار
 بدی چنان گشت برین و چار
 یکی از خوشی شده جان نه چیه
 که است و دل با بی نه بیه
 برین زهر آسان شده و کار خفت
 برنگان غریبه نه بیه و بی خفت
 با برانمان ملک شده جای دست
 بر آمد که در و کشت دست
 برود دوم چار شده خن برود
 و با آمد و بی ایشان برود

... کتاب التفسیر فی مجال التفسیر و التفسیر

چو چاره ز گشت خویش نهاده	گلیان دربان بر گنجینه باز
سپاسش بدین گهسان برگزیده	زین دو خمر دلج و از برگزیده
پادشاهان کاهست در	سیاه عرب حلقه و به سر
سپاه سلطان گزان بستمیر	نموده خاوان گدازج و میر
چو از کلاه مردان خبر یافته	بران کاهستند شاه فاشه
از کسیم برده و آفات بر دم	و اگر آنچه شنیده اند ازده خام
اشتباه و درین دیگر و حرم	نموده ای چو لاله و در ده خام

ز کز خون و کباب و بجای ام
 ز هر گوشت کبابی آن مردودم
 ز هر و سبیل و بیت و میرگاه
 ز هر از آلت صید و تفرگاه
 ز هر ای مسکین و دلبسته جام
 ز هر شوشه در بری سیم غام
 ز هر مبدع و مصرع و نوحه
 ز هر چاک نه بخت و تیر کمر
 ز هر تحقیر و تامل و تافه
 ز هر بار و پرده به غور و فی
 ز هر چرخ که به دوزخ بردی
 ز هر برکت نه از آن بارگاه
 ز هر روز و شب و آفتابگاه
 ز هر روز و شب و آفتابگاه

۱۱۱. راج تم گشتان و بدای سرفانی
صبر و قوت - صبر و استقامت (خبر جلال و عزت) - صبر و قوت و قوت

چنان که جاده برین بخت اند
یکی سار و دگر بخت اند

بازگشت پشیمانی پشیمانی پشیمانی

در آن سر سبز زلف و بوی	سبایی هم آید و تریک اند
بمانی که آن با بختی بودم	شد دست نگر مردم
رو دگر بر بختی او بود	از دهنش برست کارزار
چنان که شد به جاده بود	شاد و بر سر گهلی و دود

نوع هرستان و گیتی
ان بود و رقیب و حاکم

بسیار از آن سر و بخت اند
چنان که از آن در بخت اند

بسیار از آن سر و بخت اند
چنان که از آن در بخت اند

بسیار از آن سر و بخت اند
چنان که از آن در بخت اند

بسیار از آن سر و بخت اند
چنان که از آن در بخت اند

بسیار از آن سر و بخت اند
چنان که از آن در بخت اند

بسیار از آن سر و بخت اند
چنان که از آن در بخت اند

بسیار از آن سر و بخت اند
چنان که از آن در بخت اند

نوع هرستان و گیتی

در برون بلاد و نخل و نهج و نهج

چون که در خاک و بران نهج

هم که در خاک و نهج و نهج

نهج و نهج و نهج و نهج

چون که در خاک و نهج و نهج

هم که در خاک و نهج و نهج

چون که در خاک و نهج و نهج

در برون بلاد و نخل و نهج و نهج

در برون بلاد و نخل و نهج و نهج

چون که در خاک و بران نهج

هم که در خاک و نهج و نهج

نهج و نهج و نهج و نهج

چون که در خاک و نهج و نهج

هم که در خاک و نهج و نهج

چون که در خاک و نهج و نهج

بر کس که در رخ دمی بخت
 سرور دادند از گردن
 بر کس که از جگر نمی بخت
 سرور دادند از پرشت
 بخت بر گدازنی نمی بخت
 بخت آشتی داد چاره بخت
 در سبزه بخت سعادتی
 که این جگر چاره باشد
 بخت آشتی جگر چاره بخت
 چو سازش کم می بخت
 که از جگر دادند این کاه
 نه در سعادتی و نه در بخت

این سرودن کلمات
 در این دیوانه ها

چو سعادتی این که آشتی
 بخت آشتی داد چاره بخت
 اگر بخت تو در دست آشتی
 بخت آشتی داد چاره بخت
 چو سعادتی در سعادتی
 که این جگر چاره باشد
 بخت آشتی جگر چاره بخت
 چو سازش کم می بخت
 که از جگر دادند این کاه
 نه در سعادتی و نه در بخت

اگر آج شای فرستیده پس در میان بین آشتی و سترش
 بر آنچه حادث شد دلخیز گوید آیه سالک و مع
 نسیم و نه و گهر و بر جود بختیسم من اگر یابید
 نخواهم که چیزی فرستیده پس اگر آج شای در دست بستر
 که هست از تیاکان می رود یک در آید ایم بود خالیک
 هم اکنون فرستم از دم بر بجای مان آج با بستر

آج دیوان ۱۱۱۱ - شیع فی مکتوبات اعلیٰ

فرستم نزدیک ماه بین چیزی که آشتی بسترش کن
 چیزی که آشتی بسترش کن در گویی که بر نسیم و نه
 چه آگاه شد سر آریان که آنگاه بود آشتی از بین
 گوی که از آن میان چند فرستد آج چاکه بر
 چون آج شای ایشان بود سخن از آشتی کردید

که در دست پاسبان فرستید

در فرستید آن بر آگاه شد از آن بیشتر فرستید

در آن روز از آن روز که در آن روز

دستگاهان را بیدار	سین از درگاه درگاه
بجای از خورشید از جهان	خبر از بیان که در زبان
بگوشن نویسد کی حد نو	دستگاهان آج را بیشتر
دانش بیان گرفتار	کی بدید از دست بستان
ببینان هم کرد سینه باز	جاکو به بستان کرد باز
رسد بار گرفتار	کوب خون به بستان رسد
بگوشن و در بار ای نهاد	کی حد به بستان رسد

بخواند از زعفران	بخواند زعفران نام و دان
رسد نوب گفتن رسد تا بک	بخواند زعفران از بیج و بوج
رسد است دم چنانی که گرفتار	بخواند زعفران از بیج و بوج
دستگاهان در پیشگاه این	دستگاهان در پیشگاه این
جاده از قری که شکام بود	بخواند زعفران از بیج و بوج
بخواند زعفران از بیج و بوج	بخواند زعفران از بیج و بوج
بخواند زعفران از بیج و بوج	بخواند زعفران از بیج و بوج

... شکام بود

منصور جلوس پیمان خود شک جزمین

کتابخانه مشتمل بر دهستان شصت و هجری که اعداد یادداشت

روپړی که اعدا با ددافت

چون عزم می نمود این گروه بدید ارضای جان باطله

بعد از ارضائی جان باسکره

الان چه بود چو یافتم

که خود او غم و غایه و شکست

پہلے پندرہ دہائیے رات اور
دہی شہر کے آگسٹ اور

همی شعلہ نور انیس از او

کجائی که با بسته بودن سیاه
بسته اند و ای نورانی مرا

پسید او شد رای او بی مرا

گوناگون بود و چون نوشتند

۱۰۸

و چون که است فرمایند
فرمایند ایامی که تنه

فردیہ راہیہ گنہ

جہان آبادی فوسٹا کس کو این جی پی انڈیا ریٹس

که این چرخ هزاران دست

چو جهان خواهد هستی گردد
بر سال این گشتی برسد

بسم الله الرحمن الرحيم

در کتب خود او و در دستنویسهای من

چستی کی جیسے نیکی عام

تو را غریبش و فرزند باشد می
بود از من گری از میان کسی

به یاد من کن از ایشان کسی

و هر روز که چاشنی رویت
بدان صدف های گهر است

بدان صبرش می گفتم و

دخان و حضرت نضر آئین کلاه کمر یو فرزند روی کلاه

1892

کسی که گرانده قند خوش که در پیش من جامه او سر به پیش
 چه زبانه سداش کی بیکه آنچه در گنج کس از بیک
 قرا اندکی مستقیم نیز جان پادشاهی جان گنج چو
 چه اندیش آهی پیش شاه پیشانی اندر دست یافت راه
 بین وستان ندگی بکدام که دانه برافشاند و بریدم
 جهانان چه پیغام آور آهسته خزان سرافش برنج داس خود
 جان را جو گشت در زنده خرد سوادان کی خاتم سیر

۱۱۱. تاریخ جهان آید به تاریخ فرشتان جانی - زمانه دات

اگر شایان است خزان ملک چه از پیش پیکار چه هم ملک
 که کمان فرستان این زان که آمد فرستاد و زانرا خوش
 کون از شکست ریخت خوش جملان از این میسر
 گویند با او که خورشید شاه بخار است سخن بدست راه
 زردی که شاهی بر گشت به رخ رسم داده ناکان گشت
 کون سر او از ده زنگاه نه باشد پیشگاه و زنی سپاه
 به ملک که بر گاه شکر نیست بجای عصا شمع بر پیش بخت

۱۱۲. پیشگاه و اهل کار کسی که راجت کون - از پیش پیکار چه هم ملک
 دستور کار زانکه از ده زنگاه نه باشد پیشگاه و زنی سپاه

دشمن را اگر زای ازاد است	یقین این که بجزور و پیر ازاد است
گفت این بهر عاشق و در شوق	چو مرد را بر تو ازاد است
فریاد که مشک بر آنکس بود	چو مرد که در ویداد است
باز پیش منم گردان جان	که بخشش کردن باشد از هم جان
ز جانگی این ندانسته بود	که شاه این درش از تو هست
آن بر روی ماورای پند	که هر نخل و پستی دارد سر
آن بزم دلان توین کرد	سپاهی نه بدو است در پند
سب را سپید از نخلی هست	بر زدی آورد و پیکار هست

چو آنگاه شد قشمان زان ببرد	پدری اند و لشکر داد کرد
زبان نهان نیز فرستد شاه	فرستد داد و بی داد
چو روز دیگر روم آفتاب	پیکار شد جلایان شکست
سپاه سلطان از کروی جنگ	بشیر و نیزه بر دین جنگ
دشمنی دیگر مستغنی سوار	دوران مستجاب است کار
چو آنکه که جودند چو پای نام	کشیده نصیر از نام
چو شیران پیش چو پلان	چو در قتل رگت و ده است

ز بوس بره از گره شده ای بخت	خداوند بگریختی از بخت
بجز برق زورین و پنج دهم	بجز امان در شرفی نهر
برادری اقبال از شک و غفل	خوابد شد روی امان چرخ
می گزید زورین و پنج دهم	بخت آمد و بخت و نهر
ز کس بپای هم نه امید	سرفه سخن با کس از دین
هم از نیر و امان هم از طبع	خداوند بگریختی از بخت
و بگو تا پاسی از شب بخت	زبون و داری شده ای بخت

چو تا بگریختی از بخت	خداوند بگریختی از بخت
بروز دیگر بگریختی از بخت	خداوند بگریختی از بخت
می گزید بختی از بخت	خداوند بگریختی از بخت
خداوند بگریختی از بخت	خداوند بگریختی از بخت
چو بپایان آمد سوخت و بخت	خداوند بگریختی از بخت
بپایان آمد سوخت و بخت	خداوند بگریختی از بخت
بپایان آمد سوخت و بخت	خداوند بگریختی از بخت
بپایان آمد سوخت و بخت	خداوند بگریختی از بخت

جانوی تری در میان سپاه
 بختیاری می کرد بر مذکوار
 سپاهش بیکار و او نا امید
 ز بسرازدن آن ریگشته دیم
 چه شد بجز آتش گیر و دار
 به وادای زغلی گشت غار
 گرفته کی تیغ بندی است
 فراوان از آن آبکاران گشت
 و از آن پس چه شد بخت برآید
 بختیاری افشاندند در میان
 سپه داری دشمنان سوار
 ز گوی گرفتارند و دوار
 ز پشت سر او یکی ناچار
 بر تیغ بر فرق آن امار

سپه داری گشته شد کثیر
 ز راهگان وقت برگشت نیز
 فراوان شد از طوفان پاک
 از آن مذکور گشته پاک
 پس آن آذربایجان سوی گشت
 بیداده عادت بهر خسته

سپه داری گشته شد کثیر

خورشید بزم ملک در کشید
 که برورش بخت بیدار
 بزرگ صفای دشمنان دیر
 پس بریدان دشمنان شیر
 چنانچه از روی اسواران دیر
 چه از دم و چه از دم دیر

۱۱۱ دم و دم - دم و دم - دم و دم - دم و دم - دم و دم - دم و دم - دم و دم - دم و دم - دم و دم - دم و دم

هزار خورشید و چرخ سالخورده
 سزاوار بران ملکوتیان سپیده
 برسم نیاکان زبیر و جان
 فراتر کشود جاده جان
 جادان برین گنجینه غنی
 بهر فرموده سعادتی و حق
 فرستاده و پرکش که سرگردان
 به غنای و جلالت پروردگار
 رنگین و مودیان و شتابان
 ز قیامت و پایداری و کار
 بزم فراموشی و لذت و کار
 بر سر دکان گفت و بازی و کار
 چه بپا نشسته ایستاده و کار

... آید هر که ...
 ... آید هر که ...
 ... آید هر که ...

بگلزار و باغستان و برکه است
 گدازد و درین دوکته نشسته
 در میان بخت و توخ و خام
 کسی که بسته بر این نام
 بسای بر آنکس بود چنگ
 به سر و چنگی به فرنگ
 بایشان سر مرد و سپیده
 بآرامش و کام دل و غریه
 جاده و زمان و پستی کند
 سپاه عرب و پستی کند
 به پیش آوردان و جان و جان
 که بهر او یافت شاه جهان
 سران و پلان سر برادران
 بر دست و پستی و کار

... آید هر که ...
 ... آید هر که ...
 ... آید هر که ...

که ای بگریستاد خیر و نجات	خداوند تو را ای پادشاه
که ای تو از جان و جان و قوت	و ایمان ستاد و پیران کشت
که شود نجات اگر کار دار	چه گناه با شیم چه اندر
از مردمان دست خدای و جان	به پادشاه و پادشاهان
بماند با جان سپاریم پاک	ز پیکار برگر ندانم پاک
بسیار چه گناهان شنبه	چه خیر شادی و شادی بر سر
روزی که لشکر و پادشاه	بفرستد که اندر از کوه

سرور و پادشاهان کجاست	ازین پیش ازین لشکر کجاست
از پادشاهان شاه و پادشاه	پادشاه و پادشاهان
سرور و پادشاهان کجاست	پادشاه و پادشاهان

راه نمودن از کجی تا زمان با کجی

نمون پادشاهان کجاست	نمون پادشاهان کجاست
کجی از کجی و پادشاهان	کجی از کجی و پادشاهان
نمون پادشاهان کجاست	نمون پادشاهان کجاست

بهار است آن بهشت را فک
 بهشت از بهشت بگو سواد
 یکی راه تو دیکم دارم پیاد
 که چون لشکر تو گزافه پای
 سپه که در دست ازین دایره
 که او سری گیسوان خود به پیاد
 بر پیشانی تو امار سپاه
 بود در پاسخ که ای تخت
 به یکمانه یگانه شد درین

اگر هست بود این جهان با برید
 و گر آنچه به دست بود است
 گفت این و براد گویان نهاد
 که من کرد از آن شکس چند مرد
 خود را به داغ خانه و دشمن بست
 به پیشانی او می چند تر
 بود در بگر باز گشت آن کرد
 مردان و زنان را جان بهشت زیست
 زین بود پادشاه ای درخت
 سخن را بیدار آن خود کرد یاد
 باستان گف آنچه با در کرد
 و آن سر فرستاد به سر پست
 که باز به بند راه مسیر
 فرود آمد از آن راه کرد

پس آن سکره من بایب به آن گوهر بر گیسو لایب
 پیش به کجی برهن سپیدی آگاه بود از خون
 بود و گرسنگ آید گرفته گر بگردد در جان

نامه خود مشید شاه به نصیرالملک آریان

پس آگاه آمد به رسیده که دهن به آن گوهر برده
 بانی که تمام از او است جان گوهر دهن به دست

بفرست بر شاه او میر گشت سزار به اسمان بر گشت
 به آن زلفی شاهش با همه ازیر که فرجام خود برده
 دهن به فرزند و نام دهنش ز کانون تنش به برده
 کسی را که زان بهت و درده به یکبارگی آگاه خوانده
 زان تنه به نهادهای جنگ در آتش به جان و تنگ
 چه چاره تر شدگی را دید ز آتش به دل سوخته و دود
 که نامه تر شدگی را دید سزاران تیره و لایق خرم

در شاهان میر گشت

سخن را که بود آرموده برادر
 رستم را که گفت کف کرد و بار
 تخت از خدای جان آفرین
 زمین آفرین و زمان آفرین
 که در آن راه را بر میستند بخت
 جان را جبراه اوج میستند
 خادای روزی خادای روز
 خداوند عرشیه نمی رود
 در آیین من کف کانی نوی
 که صد غایبی برین کاروی
 در که دون گردند غرضش نیست
 نه آینه روشن پیشش نیست
 گوئی که با من در که این سپهر
 که با تو کند نیز از راه سپهر

نه سر راگی است در پسم داد
 که بر آریسته ای قدر هم داد
 دای کا خدایان میگویند هیچ
 بران مشکوکی کن سبای هیچ
 حرم درین دگر دگر دودان
 برسان شود از تو دودان
 اگر به دلج من است این سپهر
 درسم از مدخل آفرین
 نه رسم در چری که آفرین
 هم از اهر با دست و کار نیست
 چون در شش و ده و شش و ده
 سنانای بر سده و ده و ده
 نه بر گنه کاه در سبای دم
 بر چری که آفرین و ده و ده

چو گلزاران و قباچه خانم	چو کزتون و کزلفت و دربانم
هم از صحرای و باره و گشتاور	فرستم بپیش تو چو نواز
و دیگر تو بستم یکی عهد تو	کزین پس تا بستم بکین پیرو
بیکار و بستم خود نیز بار	بجای که خواهی بدین رسبار
اگر بکند آتش ای آفری	نمای ز پند خروند روی
کلفت آشتی بهر آینه است	اگر که دشمن نه در کمر است
و در بر سینه نه در کمر است	خبرم زان بای بکار است

من انعام سبزه لاله	به بر جای و کمر که نازی خرد
من انعام سبزه لاله	اگر بدست بست و کاسه خرد
بهر جام بکس که شد شادام	بر کشتی تو ایستاده بزم
اگر من اگر نه بدست دار	که فرجام و شمع آتش و شاد
چو نرخت این نامه در پیشه شاد	فرستاده او میبرد راه
خبر و خجسته اند وین خرم	چو نرخت نازی دل و شمع
سای فرستاده چون نرخت	بسر و گشتار و نرخت نازی

وزان پس چیده

بزم جام بیاورم	بزم جام بیاورم
که درین سیری کشته دین دگر	که درین سیری کشته دین دگر
ز آرم تو ز دینم دست	ز آرم تو ز دینم دست
در سیری سبک دین	در سیری سبک دین
فرستاده شد آن برادر	فرستاده شد آن برادر
چو بیاورم او را سبب بخت	چو بیاورم او را سبب بخت

برای که که گوی زنده باد	برای که که گوی زنده باد
چو بیاورم او را سبب بخت	چو بیاورم او را سبب بخت
ز آرم تو ز دینم دست	ز آرم تو ز دینم دست
در سیری سبک دین	در سیری سبک دین
فرستاده شد آن برادر	فرستاده شد آن برادر
چو بیاورم او را سبب بخت	چو بیاورم او را سبب بخت

بست روی برسم بزرگ	بنام چه کام می سارنگ
چو کجا دل بر خشم این جان	بر دوات برن با نه شان
می این بند جود بزم دانا	که بجای چه با که کرد دانا
جان مرگ بر تو می گزیند	چو این زندگی زشت و بی گزیند
چو بزم کنم با دانا دانا	تو کام من مرگ را دانا
و در که سبدم ز فغان سر	که چشمه ای صفا از خفا سر
اگر شیر ز مرده ای است	ز عیسی که زنده بود شیر است

نخفته بر کجین داشت زهر

در انجا باد بسازد خوش	نم بچ کس بسازد خوش
دانشتر خوش بود	نخفته بر کجین داشت دهر
کجین را برادر و ز برادرش کج	برو بر نهاده روی در صفا
چو حق بر او زود رفت خوش	در سکر بر او زود رفت خوش
بر کمان بر خفته بارک دهر	فریادی بر او بر خفته دهر
تو آلود را بگفت خوب	بسته و بر او آلودی خوب

در سببش می حال شود در حال

بکافور بنگس بیاجسته	عسیر فزادان پرو رفته
یکی دانه کوه آتش که	دلازه و ساخنه با سکه
سرخاک او ساقی ایسته	سرخاک کوه و بکرسته
سر آرد بران دلازان	ز قلم جید و پرست کار
کسی را که ایست آسم است	نه خاکستن او را بدل هم است
اگر میشد تو مرا بترانست	بران آبی و آتش تو بکست
بوی و خوشی بام زمست	و که گشتن آن هم بام زمست
سب که آسان میبندد خاک	مراودا نه یکبار چشمت بد خاک

اگر ابروستی ای دلجو	بکست و بد نام پرو رفته
به سودی و خوشی ایست	که به طایه فایده همین آفریده

دو حقه شب و روز تاراج بود

بهر روز ششم و شوی شاه	یکی بکست و بوی تاریک سپاه
پای فرستاده و ز سار و ترات	صدای تاریک او را در ترات
قد و شصده در ترات	خونخ و نیزه شبه در ترات
بر کس از دانیان نام داشت	بکست و بوی تاریک سپاه
دکته نه ن که آتش	گشت و بوی تاریک سپاه

در آن احوال برگرد از حد
 چشمت دست لاکب بسته
 در آن پس بدارت برده افتد
 روی حج اسبیدان آفتد
 در منته شب دور آراج را
 دهنده مهر دهنست سر آج را
 اگر کند پنج خور و نیز
 دم بود و شاد که در دهن
 چه در هم چه دینار و چنان
 باین بر خاوند بشتاد بار
 نه خوش بر اینجه آباد بود
 باین دم صحت خوراد بود
 زنگ و دود و دینار و در
 هم ز جامه ای سواد و در
 زبونی هم ز پوشیدنی
 ز پوشاید و پوشیدنی

شکرستان و دود و دینار و در
 زبونی هم ز پوشیدنی

بر بسته و داده دل و قطار
 شکرستان و دود و دینار و در

فدا و نیو با لاکب بسته

بهمن بر آن کس که بداد کرد
 دیگر دینار و دینار
 بر آن کس که بداد کرد
 دیگر دینار و دینار
 بهمن بر آن کس که بداد کرد
 دیگر دینار و دینار
 بهمن بر آن کس که بداد کرد
 دیگر دینار و دینار

شکرستان و دود و دینار و در
 زبونی هم ز پوشیدنی

بدار و طار و دماوند که
 هیچ سپهر که در بر کرد
 کرد و سامون سی ندیم است
 و بکن بن بخت او در دست
 برادران در حال و دماوند
 که بکار جسته برادر بسیار
 چه یکدیگر نبودند بر زمین
 بعد هر جنگ نماند زبان
 هر جام و دماوندی است
 بسیار نرسای گرد آید
 مجروح آسپاد اندران
 از نوسان او بدی نگار
 که با او بود و یک
 هم از نوسانی بدین دور
 در دماوند را نام از دماوند
 بهانه پیش و بدین دماوند

بر کار برادر و دماوند
 سر بخت او است و دماوند
 به بیکر شد و دماوندی گرفت
 به دماوند و دماوند گرفت
 به آنکه که سر بر کشید آفتاب
 برون ناخت از دماوند گرد آید
 به شمشیر دماوند برادر دماوند
 دماوند آسپاد آمد از دماوند
 به شمشیر دماوند دماوند
 به شمشیر دماوند دماوند
 به شمشیر دماوند دماوند
 به شمشیر دماوند دماوند
 به شمشیر دماوند دماوند
 به شمشیر دماوند دماوند

بشکر بزم نداشتی	برقصد با او بجز آب
برو سرچو یافته	سپاس از آن پندش
و آن پس بختی نموده	بر آن از جوی فروده
تجربش بخت نداد	بگانی که دود را بود
آرام او زده بود	بگانی که با غارش بود
در دشتش یکی بگری	لوی زوی دشت بود
بسته دست یکایک	بهره شان غار و درو

نسخه دوازدهم

بر سینه آن استانی	که گن که هرگز نیاید
چو با ش فرود و دانش	چو آمد و قیاسش
یکی استان سرسبز	بافتند و نیک و بد
بزمه و نایح	کنه این روی
چو دای عیان شده	بهره مستغان
متغ اگر با تو بگانه	حق ای او بزر
نکته بگری که	چو ای دای

کرد آمدن بزرگان ایران پیش سحراب یزدانی و در خدر خلیج

گرچه دلم بجز در نیست	بین بخت و دلم سر نیست
من دلم بکشم بخت	در چرخ که بازو ز کس نیست
تا دلم ببرد کس بر باد	که تاج او سر هر است
کون بستم این دستان بخت	که بدان چه در او بزرگ نیست
سپید او برزد شمشیر	چون برود بر کشید از تیام
چو در شد سر او جان بگرفت	ایران است رخ بجز گرفت

بهر کس بر آن گفت آنگی	که شد با کلاه سپید تها
بزرگان و بزرگان و اندکان	هر رفته از گران گران
یکی شود شمشیر بر سپید	بخت و تاج و کلاه سپید
تا بر آن و از کسکه بزد	در هر کس که کشید نه سپید
بهر دم و چو دوس و شتر و گاو	بروان و بدست در کسکه
چو در شد ازلی چو در دکان	بسی نامور و سران زمان
سپید و عرب و روسی آفتاب	گره افکند از برافتن
و گیلان و دیوان و دیوان	در هر کس که کشید نه کلاه

دستان برآمد پس سال داد	بناج برخواستند و داد
در پس که بیدار برقرار	او را پس بکن درین شهر
نفسه زد پس - بر پناه کی	بکن خواستن داشت بدین کی
دیران - بر پناه که هم	نشد بگشتن برین هم
که الله تبارک و تعالی	مکان بود نشو و جاری
چنان بود که در کمال الله	یکی بود که نامش بود
دیر کی که سواران آمد	هفت دستهای نام داشت

الله - ۱۰۰

چون گوید و در الله	که سال آن برستا بود
در این پیشتر قاریان امیری	درین کارسان به بی کامی
که آن قاریان در شربت بود	درین تر شرفاب ز باب بود
چو بر تخت سالان برآمد عباد	آنها را با توفان چای داد
سینه در شکمش که در چیز	چو بگام شادی چو گام سیر
و دیگر که بر تو بخش کرد نام	بدان عهد در سنبل و شادان
پس از او سپهر صحراب بود	که فرخنده که در شتاب بود

۱۰۱. شرح هرستان و احوال و غیره از شیخ ابوالحسن

بر آن باجو مددش آمد پس	کمان رسیده آن حدی و در
پس سال مدد یزیدین کرد	بفرستاد خود دوران داسیر و
آنکه اسبی بد یزید	چنان آفرید بد چار بست
بر جای سگی انداخته	سیراب سپید گاه می
پشتان گسار و دانه دانه	دیران کرگان دانه آردان
مان گوشت بر نهادن پای	که سیراب سیرابان داشت
سوک و زنی شد و در دین	بگشت کای سرور باجری

ایران گاهای آباد نیست	که دشمن با تو یزیدین شد
بازم شیران بین پیشه بود	که دشمن بر پیشه انداخته بود
کون جای شیران پر از ناری	خداکاری و جای سیرابی است
کسرا و دوزخ دانه می بخور	که با پیش دشمن بیایم قیام
گواه و گوشت نادره خاوری	دیرین و دانه آردان
بسیار اند چه داری نیست	که با یزید با تو سیرابان
چو سیرابان این سخن داشته	بگشت کای سرور باجری

پیشانی دست بازید ملک	مراحم برین اندوه نعت
برینان که گوید اگر باشد	ن و رخ یلکان بر کشید
بازندگان ناگهان بچ مرد	ز یلکان بر داری نکرد
شماره زبشت ن اگر کم شود	نسبیه که نمیده ویم شود
چنین با سخی نعت آت کار	شد آن قرب از روی آشکار

و غدا هر مرز خانی و آنکس جلد

چنان به که سرب یزدان پست
بی جلو داشت و لا دست

زبشت آن درد با او برادر	پسر زاده قادی شهریار
که قی و از روز و از خانه	بر روی من و از راه
موتج و نام و غدا کرد	و این داد هر مرز و از کار
فرست و سرب و از خانه	ز آنکس یلکان و از راه
حق و که از این بر دست	چنانک بقدر او بر دست
ز گردن که بوند و از این ملک	ز میان که بسته زان نام
ز سرب و از غدا یلکان	ز آنکس که بی ملک و از راه

للاج و عراج و زهر گاهین	که دشمن بنهاده برین نام دین
نار که آتش و سرکه زای	بگشاید آورد یکس یک پای
وزان پس بدگفت کانی آید	چو زنت این رای در دست گاید
چو برین دین راه و اندیشه است	بیکار با عدو کار گریست
بیزدانیان بستم امیدوار	و دیگر بناد و سببان شهیدوار
بر آنکس که از دود سوخته است	چو در دشتن چشم زاری داد
بشت بر پسیه پاشان مرد	زیر دانیان بشت بر سر مرد

پلاش نشان بشت و در وقت دم	که بشت از تشنه آید دم
بشهر برات است آتش و سحر	بوی پستان صحر باغ و سحر
که اودانیا خا بن حکومت	که در کار کجی نیز در حکومت
از صحر سرخاب دارد نژاد	باقین و آتش است نژاد
و دیگر که در شهر آشوب نیز	بوی باز و جبهه گردان سینه
نسبی مانگانه و دیگر خاکان	باقین و نیز استارگان
که فرامند و شهر استار گشت	دین در دم جستن با بارت

این کتاب در سال ۱۲۰۰ قمری در شهر تهران در کتبه کمالی

اگر چه که او غری و ارضی است	برداشتی و در پیش و شریف
چو آتازان سلطان بدست	کلام که با لکین خرد است
بهر سو جایه فرستاد کس	که بیان ز یک یک کس و کس
بسته سکنان که در شوی است	بان شاه کیون که در کل است
برگان که این ملک است	در کس سلطان بود دشمن
ز اینک تا هر که باید	که سعادتمند دران بود
مهر که بازان با سپهر	بهر عهد و پیمان و نگر

چو بر سر شنبه این کس آقام	ایستاد ای خود دیدم رام
بیاج صفت کاه روز	چو مان تو بود ما شیار
کون نه بر آوردن کس	تو مرا خدا با شتر و ازین
چون که دران می آن کیم	سیار آن بر است سر جان کیم
خفت کله ای با زدن	بر کس که بر است از کده بر
باور سدهم و بران کس	بکس و سدهم بکس و کس
در این کس و کس و کس و کس	بجای کس و کس و کس و کس

هر کس که چو با من می‌دردم
 کی نامم می‌دردم و می‌بزم
 در آن پس که از شهر و برده‌نوش
 هر کاره جان داشت پیش
 فرستم نامم سوی او میسر
 تا قیدی او برش و استا و سر
 باین بر آنس که سر آمد است
 خود برده‌نوش او بند است
 یکی عهد خواهم بر او
 در آن پس که طلب او کند
 برین در نهادم و در فرام
 چو شد سخن او که کرد
 زردنسان که به او می
 و آن سحر و جادو می
 ده او شکر و ادب من او که

چو در او اندر چو در او آب
 چو در او سحر و جادو آب
 دیگر بر که چو از نواد آن
 با آن کی ساخته سخن
 ز پیش سخن رفت و از کردار
 ازین با در میان نهاد
 ز شرمین با در و دیگر معان
 بخت که یک نامم
 بران پاسخ آمدان بود
 که این حرف را به دست
 سخن بر شرمین سحر آب
 یکی نامم نوشت با آب
 سحر و جادو که بود
 سر و جادو که بود
 یکی کار من بود که بود

بروز حکن دور از جای برم	برویم شربین دانش فریم
دان کارسان بدی شردار	از قریب دای و خود پروار
بشردن ودا شهربان خوانده	بسمه داداد بر زبان رانده
دخان شهربان چو سرباز بود	که فراماده گوشت شایب بود
که سرباز بی و در فرامهر	جان مهر فرزند ازاد مهر
که سرباز بدین مقام داشت	بشردنم های آرام داشت
که او را نایب سرباز بود	که با و خستین درایب بود
سرداران کهن بود با و	که با و خربان را دیده بود آو

برنگه کوشاهان برنگه	از بر سوسپای برادر کرده
با سخر به نواز چاکا	بر اندوه آمد خزان شاه
که دانش بخواند سادشت	نمی نام و رخ و چارشت
وزن چاکا لشکری کرده	که باری گشته شاه را چاکا
چاکا با نازان آو	برادر گیتی ز جانش خرد
چاکا با نازان کرده	برو جان گشته شد برنگه
سردارانش از بسبیه آو	دان سوک و شهبان نباده
آتشکده رفت و برین گشت	دل جان کادیه آو گشته

... ایچ برستان دشتی ...

بحر زود بسپردند گاه
 بر لکان در نام کرده مشاء
 کوهستان می بود تا سال چند
 پس از ترک او شده دیگر بهر شد
 سپرد بسپرد شد گاه او
 که فتنه او بود در فتنه او
 چو سهراب بسپرد باد چند
 بران بوم شد شهودان نامور
 کوهستان و ان شامان و ان
 چنان ناپیکار بر بست رانی
 کون شتران را که خدا کرد
 ز چهری که تفریح او را کرد

و نه از سر ز بافتند و سر بر

چو دنا و هر مرد با فرد داد
 بهان و نهم ستر جان نهاد

یکی نام برشت با داد مهر
 بشردان سهراب اناد مهر

نام بر و نه از سر ز بافتند و سر بر

تخت از انور که بود آفرید
 جهان را از نو رنگ و آفرید
 خرد داد و این داد و فرستاد
 برادر و آموزش رنگ داد
 زمین از نو و این داد کرد
 ایران بهر گیتی آباد کرد
 بر چاکه ابرمن او دست
 جهان آفرین را بر نو دست
 بدان ای سپید که یزدان پاک
 تو را کام دادست زین به خاک
 که جای خاکان و پاکان تو
 همیشه بود دست و جان تو

کوی خیراندی بن دربان
که گردد دلی بجز جام شک
چه دهنی بر باد ازین بگرد
بم نغمه ام را بده داد
که در ناکه است که در ناک
نه آرام بر خیز و نه در ناک
از این شاهی بیدان پسوی
و گرنه کن زندگی آهوی
چه این همه خوب و بد را داد
بست و بیکگی گزیند داد

استاد و سیر یا استاد و سیر

فرستاده و یک آن سوز
تا که بسبای هر که رسد

یکی نامه ترست خرد و سیر
استاد و سیر یل و سیر
که بر سر و غذا دا خوش بود
بسر و ادود و تکلیش بود
چه بود استاد را داد مهر
مان و ادود از پس زاد مهر
که او نیز فرزند سیر بود
که درستان چون چاقب بود
بایران زمین سوز داشت نام
روی سیر و سیر و سیر نام
آن شاه سیر را باب بود
هر او نیز فرزند سیر بود
که با سیدی سوز و رانده
مازندان غار و شش و رانده
سوز و کله و نام کرد
و نیز کاهن سوز نام کرد

ساز و سیر و سیر و سیر

دین سوخته بود نه مرده	که نه مرده نیز زنده بود
نه پدر زنده سوخته بود	که با سوخته نیز به ایمن بود
نای در میان زنده	که با نه بانی سخن زنده
بهرانی اندر بر سر تخت	و دختر که چون او بست تخت
چون سوخته است زنده داشت	بهرانی که ساز و بوند داشت
یکی را که نایه با نیک مهر	سخت کسرا بد داشت مهر
بباید بیدار و مست داشت	نه ساسانی که نه در داشت
در نام زنده و خیر شاه	که نه فیه از دشمن داشت

دیگر را که نه مرده نایه	سوی زنده است نه مرده
چهارم از او زنده است	فرستاده سپهر و فرات پسر
بناش زنده لطف سیاه	بناش کسی که بی نام داد
تو فرزند و خانی آن دکنون	بنای بود وای آن بهمنون
سرم را که نامش آتش شاه بود	لیکن و نامزدان جا بود
سخت کسرا بد داشت داد	لیکن در نام گشتاد داد
چون در سر راه بهمن بد داشت	بهر زنده سپهر و بهمن تخت
چنان تا بونداد هرگز رسید	چون قره ایزدای شد پدید

در آستان نر خرم باد بخت هر که بخت دارد
 چو نذرش سراد برین است سبای اندرین گذشت
 جز در سیر و اسان پس لشکر و دودان و بوس
 بدینگو آفت درینان لشکر و پشته و گاهستان
 خاد نفع و بسا پس مدد و شکر و دایرس
 نامه و غذا و هر که درک شاه اسد و فراری
 یکی نام برشت قدا داد بگرگ است کاین نژاد

بخت از جان آفرین باد کرد اگر گنجی مساور و کج کرد
 خرد داد و فر داد و فرنگ داد بایرمان نیر و جنگ داد
 بایران و بخت آفرید چاه و شکست آفرید
 خردت شای درین هم داد نه چو نه توانی نه توانی
 بپرگشت گاه نام و بوس نیز گام و بخت و بخت
 بدو هم ایران و سر و پای جهان است و در و دی و دی
 خاد و بخت و بخت و بخت چاه و گورگ شاه بخت

در آستان نر خرم باد بخت هر که بخت دارد
 چو نذرش سراد برین است سبای اندرین گذشت
 جز در سیر و اسان پس لشکر و دودان و بوس
 بدینگو آفت درینان لشکر و پشته و گاهستان
 خاد نفع و بسا پس مدد و شکر و دایرس
 نامه و غذا و هر که درک شاه اسد و فراری
 یکی نام برشت قدا داد بگرگ است کاین نژاد

زاد داور پاک داد	که زنده بود خانه این هم بود
تو بز دایان را همین سیدی	جای خونی و شکو پردی
چو از یک ترادیم یک	چرا چو در دریا
ز شب است آنکه در اینم	زین دریا گمان در غیم
کفن اختر بخت را کرده درین	که تو نه فاجعه
بزرگان که این کشورند	بهمه در خواسته و بکن پرورند
بیشتر بیان در پشته ساز	که از ملک دشمن گردان ساز

ازین که ملک بدست جات

مگر از یاد بیشتر	خانه بجز گشته و خسته نیز
نادم گمان بکدام بین	که نیز از روی تو باشد بین
برین خدمت حسن اولی مستار	خواهم بی تو بین بی نیاز
فراسان که شهر نیاکان است	سکسان که در بر خزان است
بادوزن و پست در پستان	رازان ای تا یک پستان
تو را ناموری شناسند پس	تجید سران دای تو بج گسر
تو باشی و من باید بیرون	سپرده باشم بود هم درم
نه فریشت نه بخون چن	نزد دست گسر ناکون

دردی که در کف است	دردی که در کف است
دردی که در کف است	دردی که در کف است
دردی که در کف است	دردی که در کف است
دردی که در کف است	دردی که در کف است
دردی که در کف است	دردی که در کف است
دردی که در کف است	دردی که در کف است
دردی که در کف است	دردی که در کف است
دردی که در کف است	دردی که در کف است

باز آن که در کف است

بسته‌های یاد و سپاس

فرستاده یکی دان	فرستاده یکی دان
کوچه‌های گشت	کوچه‌های گشت
برادر بد بود	برادر بد بود
چو خدای عجب موم	چو خدای عجب موم
پادشاه را بر سر آمد	پادشاه را بر سر آمد
آتش که بود	آتش که بود

دوزخ ... ان گفت پس این / تو چه حرم زن سان بر گزین
 دیگر را که پادوسان خوانند / مردان از دستان نامند
 ستاده و فرزند گله بود / آینه دیوان دار گاه بود
 از مسلمانان رفت آسویج / که برگ داشت بی بیم هیچ
 بر میان می بود تا در گذشت / سراد بران نامور سر گذشت
 چو پادوسان این جهان بر خیزد / بخود زاد سپرد ادم و تخت
 که او بود فرزند پادوسان / ستاده از سالار و کار جهان

از کوفی و کاتب و نویس نام خرد ز کلمه های

برنگه برخت شای بر خیزد / بی نام بر اندر داشت بهت
 چو جای یکی انداخته نمی / بفرزند سپرد گاه می
 که پادوسان دهم نام داشت / یک سال افغان و فرجام داشت
 دران پس که بر گشت از دوزخ / کاشی می داشت شهر داشت
 چو مال افزون بشانی نشسته / یکبار دهن بشاید دست
 میلان او نیز غنای دارد / کی نام بر داشت ازای دارد

...
 که ستاده و کاتب و نویس نام خرد ز کلمه های

نامه ونداد حرم فریدی بی بی و سببان سحر بار

برسم نیلکان نیلک سرشت	سرشار با نام بزدان نوشت
تخت اله صادره بود آفرین	جهان ابدی ۹۹ و چهار آفرین
بدان بخش و جان بخش و بسیار بخش	بمقتضی عزای بخش و بسیار بخش
اندیشه بخش و هم ملک	شماره بن و ده دکانی بخش
جان خود هر چه و در بند کرد	تا بخش شد و آن بود کرد
بسیار گفت کای نبرد رنگ	گو باقر و است و آن سترگ

۱۱) ستمبر کے مہینے میں قومی خدمت کاروں کو ایک عرصہ کے بعد ایک بار ملازمت پر واپس لانے کے لیے ایس آر آئی سسٹم کے STARR ممبر بنیں۔

فرود آمدنش بخت بد داشت	بجای دانش از حق سدا داشت
اگر کل زبانه ترانست زیاد	کل بخت تو گدا را جود داد
سپید که گذشت امان و آس	برگ آفتون کرد میدان و آس
این ملک در عهد محمد بخت	گو بست آفتاب و پادشاه بخت
خدا بسم و هر که بستی که داشت	و با که ده جان بر سر کن که داشت
از در افتاد بستی و بیل و ناز	بهر داد و کشور بدش خداداد
بسی از او مراد و ناز و نازگی	برگ از او هست یا بندگی

درین برده بهتر که پنج ربیع	در این برده چون توتم کلام
که صفیتم خدای برادر	ز یکاگان برادر برادر
چرازه ایتم دین شک	ولی در امان مرد شک
کرامل بود اندک دای پست	نشیند ز یکاگان برادر
نزدیک بودی از کسی تر	در آن کسی بودی غدا
در زان از پست کسی بود	بماند یکی و شیر کسی بود
در تو بودی ز گوی گاه	بودی هر تم بدو شیدا

این در حرم است

بگردد تو نام پنج گون شک	نموده ای تو نام گوت
ولی در جای خدای بود	که در پیر داشتند از بود
در این آسم که تو شنبه نام	بدون بدو داشتند از بود
گر دین از روی بی شک	سرور در این گنه ساز شک
کوک که دین سرور است	در کوشش کی باه از شک
در سست و خاب هستی کی	بخواند شک سستی کی
در راه سستی کی گام دین	به آن سستی کی نام شک
برگان که با دین شک	بر شکریه د نام شک

تیرای موی و تو سرور	نایب ایشان کسی بی نیاز
تو را اسناد کرد و در بخت	نگه ی و دهن ناشی بایش
بگوش و صد کن	جان را بیکار و ببرد کنی
کوی تو من در گنجینه یار	کلی رخ کن و بخت و کار
خود بر عهد تو پی و توبه	دین را بخت و تیر و توبه
بیان تو است و انبیا	کرم سرور کنی و سرور
چو این نام بخت و سرور	نگه کرده و بیکار و ببرد

بسران نام را با یکی بسیار	فرستاد چاکر موی شهرار
چو این نام و راه دران سپرد	اگر نام بخت و دزدان کرد

حرف از نام و سرور و سید

بسرور و سرور و سید	یکی نام بخت و سرور
بسرور و سید و نام	کوی بخت و سرور
بسرور و سرور و سید	بخت و سرور و سید
بسرور و سرور و سید	بسرور و سرور و سید

کی منت را میرداشت نیز	که در آن زمان در دهان سپهر
به آگه شد که مرگ فرستاد	هم که در هر دهان سپهر
گر در آن سپهری ز کار	بفرستد که در آن سپهر
بروین می بود تا سال چند	برگ چو دلفرد و زلف
زلف و خنجر بر گزید بر آب	که در آن می و در آن آب
هم که در آن می و در آن آب	هم که در آن می و در آن آب
بر سنگ صی در آن است	که در آن می و در آن آب

دشمن انداخته بکن بود پس	که در آن می و در آن آب
هم که در آن می و در آن آب	هم که در آن می و در آن آب
ز که در آن می و در آن آب	هم که در آن می و در آن آب

نامه قندهار حرم بجهان در سده شاه

ز چاکر و خدمت کی در خود	هم که در آن می و در آن آب
یکی آمد به دست اعلی درگاه	هم که در آن می و در آن آب

و نام و در آن می و در آن آب

مهر کز کوشش روزگار	خردنه دل و ناله زار
کوه منج و گردن خیزد	چو دودی بیابان رسد دلیرست
بدلکه کوه کوشش ده بیای	بان ملک و نه بازمی بجای
اگر ملک و بر تو نه زبان	کوه کاه سود تو باشند بیان
چو سنگین دانه جرن	پرست و کوه سپاه کوهن
لگد که مژده سپیدی	چو آنی و کجایی و خردی
نباری بشیر پیکار دست	شیر و جفت برآمد سنگت

چنان ای برادران خیرکس	خواست عالمه خدا بسکس
چندت که در راه این هم و ما	چون دمی و طبعش نشاء الله
کماست با نه که او مردیست	کلی جفت او پاک بر مردیست
گروه نه برگاه و اند دلی	بج هر ششای دلی
اگر از کشتن کلی نه یار	کشتن جوی تو چیده یار
سرودان تو دایمست	چند سپهر و بیم و گاه
زاد مرگ و بهمی برده	زاد سر زده و اوج و سرور
چندگر ببرد بر زنده یار	خدا سبزه جفت او پندار

چو کو روزه دل او گشت	چو که بخت زنده نام و نواز
خوابش ناله ازین راه	زین بخت برآمد راه
خوابش رفت گشت ز نواز	کای بد ملک و بهری
سزاده ترست چینی ملک	ز کرمات بر روی بید
بیکان و مردان و شاهان نام	بیان سپهر و کبر و نام
کون کاران از غلامان	خویشم باکان جوینان
که در کوه پستی بی بادگار	دخوشید رسید شهرار
باز پیشین خوانی ملک	خانه زدن هم قورق

چو که بخت زنده نام و نواز	ندان چو راز کند
چو که بخت زنده نام و نواز	بهر روز رسیدی
بدان درسه و اینک نام	دندان چو بخت چوین پست

پیمان رقیبیل و ماوید و استارگان همان بران خورشید

پروزل و نایب و استارگان	برسم و آذرین
استان پشتم بخت و استای	که تقییس خوانی ز کون کای
بشهری که با نام و مکان	که بخت با می بود ان مکان
و نام و استارگان است چو بخت و استارگان	

چو بادستان سرباد دیر	چو خاستنم در پیش برادر
چو سربان باوند کاهن نژاد	چو فرزند او طایف شهرزاد
چو سربان خان چو دناویس	چو فرزند سربان بر کشت
چو درگاه برادر سرد	که در خادایزد و نام کرد
چو کسار کارن چو پیکش	خودست بود گویانش
که فرزند شروان باوند بود	گنجین هم دانا بود
و دیگر بر کس که در دلی	گنجین و نام بود در دلی
هم انداخته شد از حق	بر نام دانا شریف زن

سکن آنکه بود از حد گذار	دو خاد بر مرده است بر گدار
دانا یس نسکه و گاهنگ	نیکو کس که از حد پیشنگ
دجای که از حد کشیدن پناه	که بسته بود بر حد پیش راه
د فرزند از نادر و در هم انداز	د شهرزاد و بهرام و شهرزاد
د شکیله و ساری و ای لار	چو در دستان چو اندک لار
د برادر که از نادران شکریست	چو نصره و چو عمر و انبیا کست
د دربان که در دستان شریف بود	دنان میره دنان بود بر دنان

۱۱۱. شهرزاد نام دستان شریف بود

بفرزده خود زاده شهریار	سپهر دان سپه دار دست کار
چو دلاور مرد را فروخت	بیاد است نبرد بزرگوار
یکی داشت فرزند از نوک	که دلاور از او چاره نام
سینه ی بگو گری خون	ایران را نام کرده نوبت
میان جان نام زده شیر	ز بس بود جلی و گداز
سپهر فرستاد و سپاه	کوشتار و ساری و چهره گاه
چو گنجینه گشت و شد	فرس و شکست و گشت

کوشتار و کوشتار و ساری و چهره گاه و گداز و شکست و گشت

گشتار و کیفر کیفر و گشتار

کون بسته این ملک سرگشت	برای که باغ بگو گشت
جهاناب در شش بگو فرود	برای که بر شش از کون جاد
دزدان پس که باسی گشت بجا	برای که دزدان و فریب
دزدان که در شش از کون جاد	برای که دزدان و فریب
عزت که بر شش از کون جاد	برای که دزدان و فریب
بر شش از کون جاد	برای که دزدان و فریب

دزدان و فریب و دزدان و فریب

بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت

در کتاب...

بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت
بهر که در دهر و در بخت	بهر که در دهر و در بخت

در کتاب...

چنان که بر سر دشتی که	دری به برادره نزدیک بود
یک باره بر گردان زد و گفت	دشمن دارد به نازان و دشت
بند داشتن چو خورشید	صاف گشت بر دشت
گویی به خاندان ایران	باز دست چو کسی زان
به سادای مدینه	نه بر سر کوه چو دانه گران
دست در دشت و دانه	که زنده بر شوم و بکار
کون کاین جان است و دانه	چو دانه بر سر دانه
برادره دشت چو دانه	که دانه دشت دانه

ساده دشت دانه

ز نخل یا شمن عمر بن عمار از ونداد حرر

اگر چه برین کوه سال ماه	فرانیم حسن بیکار ماه
نه این صحن درین باره	نه مسکه کوه درین دشت
دانه دشت چو دانه	دانه دشت چو دانه
دانه دشت چو دانه	دانه دشت چو دانه
دانه دشت چو دانه	دانه دشت چو دانه
دانه دشت چو دانه	دانه دشت چو دانه
دانه دشت چو دانه	دانه دشت چو دانه
دانه دشت چو دانه	دانه دشت چو دانه

کاروان آلودی بیدار
 چه بپذیری از آفتاب کفریم
 بیکار و با تو باسیم بار
 در پیش توین بسند و نیست
 اگر کاری را اگر گشتند
 تو بجان ما این را گشتار
 چه قدر بر سر از آن بار بی
 بدمان صدمت بایم جنگ
 ز دیگر پرسندگان بهتریم
 ندانیم جز تو کسی شهید
 بر درد گوانی بایم زیت
 زوی تو روزانیم روز
 بود با من و در تنم بلی کار
 سبب ان من ای زنجاری

در دستم در

لایب خدایس محمد علی اردک شیر

یکی از کس که در آن میان
 سارا و هم نشیند به دیان
 بیستام ایسان زبان گسشت
 جانی تا ای بیامون شست
 در اندوه و تنگدستی بید
 پیر این مردمان برکشید
 چه پایان سست و افاروز
 هفت بر کوه غنی دوز
 در هر پیشگان ناخته
 یکی بار در رشتان ساخته
 بان شمان هر چه هست
 در دست گشته چراغ دشت

سعد بن ابی کعبه که با نیکو	بر آن که در روز قیامت
بدان که بختش غیر از سر	ز دغا دارد امان طاعت
دستار ابراهیم با دولت	بزرگ او رفت در کار
بر پهلوان جان نازد	بدان که شکرش بر زبان
بزرگ سپهر که افتد	روستایان با سواد
سپاهی که با دار و شهر	بهره دگر است در دست کار
زان که تازیان حور	بسی است با وی هرگز
بر ستای بر ام و ندم	ز دغا آن بر دغا

کشته شدن سرکش تازیان

زان تازیان بر خا و تیغ	ز کینه بود از کس و تیغ
بدان که از آن تیره دادان کرد	کس از تیغ ابدان جان نبرد
سرکش با آن تازیان	که به نام او هر تازیان
بشیر مردان دلاوری	بر آن که سحر و جادو
چون ملک جان نبرد	بسی بر آن که بر کشته

کشته شدن سیدن حرم و عامر بن عامر بن ادم سران

دو بزرگش و سوادان مرد	بر قتل با جاک و نبرد
-----------------------	----------------------

میکشاید و گویا در دست تو	بر من شده راسته و در
مکان به آوازین و بر	در دستک درشای دم
چون ضرورت که سر دست	بر روی او چنگ بر دست
دیگر صدی خرمی سعد	که با ضرورت بر دست
سجده جان گشته است	سپاه و در دست
دیگر که بر سر خضبت	بشکیر آه سوی زنگ
جانی که نام آن پادشاه	چون در سجده و آواز
گویی که نام او	ز نشان دایره و زان

مادی او بر کشید تیغ	نمود ای کسرا به کشتن تیغ
کون نام گویا زان کس	که یکسره و نه با تو و کس
نور شین بر سر مستان	ز گوشت هم کبک پرست
سرخیوایان نازی نژاد	که نام او حرمین عباد
دیگر حرمین آدمین سعد	و دیگر سعیدین حرمین سعد
که بر یک ز گردان آبی و نه	پرونده و سرفروزی و نه
جاست که یک بر نشان	بشیر مردان شیرین
بابل بند بر شاه تو	بر آمد زان نه توان تو

شاپور پادشاه کعبه در بخش فضل بن سهل

در آن شهران پر که گنجینه بود
 به در سپهر برین چه در لاله بود
 مسرور آن دانه نر پایی
 بر خمار کس را نه نیز جای
 بشهر پاشون و دم حرار
 چاشن صحرایست سرزار
 ز من نماند اندک در دگر
 چون گشت بهر دست و دستگر
 بشهر در چار کس نه گوهار
 بر اصدان در و جوان دار
 نماند هیچ چنگی نه از کس
 به فضل بن سهل بن کس
 که بر خیل گمارد بود
 در آن ملک نیز رسید بود

در آن شهران پر که گنجینه بود

در شهر در بکر در پیش از مستیز
 بر می دشت و از روی برین رفت نیز
 بجزه نر بکار آگاه بود
 که در آن دیران چه در لاله بود
 در آن ملک باین نه است کسر
 به دانش من موده کسری
 خرونده جسم در دست
 بهر کار و آن دایه دست
 چو خواست دانی که فضل بن سهل
 از آن طومان که دایه اول
 بنیاد و دست و دایه سر گذشت
 غایب و وقت کن باز گشت
 دایه پس اگر دایه کرد کار
 در دست ایام در دایه بار
 که این درستان دایه چمن
 از دایه فدای شستین شمن

هر دین بیست و شش بسند	بهر دین و پست و دنا دند
چنان که در راه هر دین	ز شکاکان هر دین
شهر میانه دین و دین	در دین و دین و دین
چگونگی دین و دین	هر جا که دین و دین
گر دین و دین و دین	بشهر دین و دین
بهر جا که دین و دین	که دین و دین و دین
باز دین و دین و دین	چون دین و دین و دین

ارشاک شرافان یا استارگان خورده

بر خسته و پاکه که ساخته	بخوانش و دین و دین
چون آگاهی که دین و دین	دین و دین و دین
بر خسته و دین و دین	دین و دین و دین
دین و دین و دین	دین و دین و دین
دین و دین و دین	دین و دین و دین
دین و دین و دین	دین و دین و دین
دین و دین و دین	دین و دین و دین

... و دین و دین و دین ...

بجائی کہ طغیس غوائی گون
 سست و مست گشتن دانهن
 بطیس و دان زمان چون ایام
 سبزه در مردان نادی تار
 بدیده شدن دایه دست نیر
 در دود گوشت بر آتش نیر
 در مشک و سر صفت رسته
 در تریق نیر رخته
 یکی دم جسته آید گاه
 در سبزه نیر نیر گاه
 چوب شد ز یکبار گشتن
 سبزه و دان نیر گشتن
 بر گور یکسبزه یکبار بود
 بر خاک و نیر نیر گشتن
 دران نیر و نیران نیر گشتن
 در دود گشتن نیر گشتن

سبزه ایشان بن ایام حرم
 سبزه ایشان بن ایام حرم
 سبزه ایشان بن ایام حرم
 سبزه ایشان بن ایام حرم
 سبزه ایشان بن ایام حرم
 سبزه ایشان بن ایام حرم
 سبزه ایشان بن ایام حرم
 سبزه ایشان بن ایام حرم

جاست آذینه مجوس کشته سدن بن نیم

در از نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر

از مردان و گردان خشیه زن	براه طرب و جگر و دین
باز داشت بر جبهه نو چید برکت	و گیس لکر با دو تو خان پاست
سبیده و دهان و پس از پیروز	مادگی اندکسان به خود
از چنگان گشته شد بنهار	براه از مساله دقوی و مد
بغض سپاه و عداوت جانی	شش خشیه شیران فامه دایه
سپاه و عیب دوی برکشته	بیایان به از گشته لکر پشته
سبیده از این دم و دم پنج	بیلگان ندگی گشته بخ

جنت یوسف برم و در محسن چشم سلاطین

سوی دیگر به صبرم برود	که بود از رنگان ایران برود
دوران کارسان از نیش و دوزخ	از ابر اسنان شکوی کردند
چو آگاه شد اجته مردی	که در مرد و در ایران اموی
و گریه تره یک برتاب داد	سپاهی ز گردان پادشاه
سپاه غری با سپاهی گران	بست آن سروان و جان
سبیده و بر اسنان برم نیز	پذیره شد او را گنج پشیر

سپید ارشدان معین زنده محکم عمره ان بیاد می کا نه کس

جہاں گونا گونا گشتہ استوار ہیں

روزانه و که آنگاه بی آید بپس
علاوه بر آن و در این و یاد بخس

از بر افسان هر که به ناولی عجب از گهرش به ناولی

محمد خوری لی ایک گوشت خانہ

مسجد امام از بنی و درگاه
در شهر گسائی و اولاد و درگاه

نہالی گلابی بادشاہستان ہر جاگہ بہ ہم خادشاہستان

۱۰۸ کتب - در این دوستان صفا و برادران که کارهای خود را در این کتابخانه
در این دوستان به کار می بردند

بن جلیان سید و کارزار
میرا و میرا و میرا و میرا

مردگان که بودند اشاء میس یکی آتش به دیگری مرد میس

جداگوی گوشت پیش از خوردن
سبزه و سرخس را بدو بهره کرد

یکی را بآتش و دود سپرد و دیگر را بزمان مرد پس کرد

حاصل تمام حسن و احسان مروری و کمال

چو آگاهی آمد به در این کوه کوبان سر زده ای

بجلی سرائے کو جدی دریا کے
مداخلے کے واسطے اور جو

لکه نردی افسس جگه ی دیگه اوجم شیرین جوی

[illegible]

فرستاد آن برودند را و داد	هم گف چند از او کار داد
و فرستاد او امر بیداد	همی در سپهر دند تا جای جنگ
سپه بود با مردی سده برادر	نه خدای و ترک و نیزه کار
گرفتند بکسر سپهر بر سر	که جای جان بود با هر دو
چو روز دگر شد در جنگی باده	رو در گرفتند در دنگاه
تخت آرمود بر خاش تر	همی چو داشتند سلا و زور
دین بس نشسته بود در جنگ	و نیزه بیکاره رنده جنگ
بر روز را کام در خون دند	چو باری می خون بامون دند

از براسای گشته سده بی شمار	هم از نیزه دکان جاده داد
چو مردی بکین را نه رگونه دید	بفرید و تیغ از میان برکشید
سپه بر سر می فرود رفته	همه دشمن گشته بران بسته
گذاشته ز جان آفتاب از راه	چو دای خون شده بر رگه
چو آفتاب جاده بر بسته بود	دشمن از چیرگی بسته بود
بجاری شکست برادر بگر	بر سر کمره دکان داد
بس پشت اسبان فرستاد	خدا دمسره دگر بسته
بسر لشکر خویشین اچنی	گون شد گون آتش دوزی

آمدن ایران کی خبر
رسید و سرش از تن دور کرد

خروش برادر زهری جلد
که برین دوزخ سر آمد و رفت

فرستادن منصور خدش و بکار بستن
در محکم لعل لعل

بستار دین آگهی در رسید
که بر آفرین رخ بر رسید

ایوب و دیان او در سینه
بهر سندی افرشته از گریز

بایوب خدای جهان داشت
که آینه بر تابان داشت

اگر چه برادر با جوی یس
شده شهر ایران بر باد یس

بهر جا که خبر سری سرکش است
چو نیری که ماده ز سرکش است

گرفته بکین خبر و آج جلد
شود بوم با پاک آج جلد

بدولفت خدای که این باریت
این باره مشکوکه کافیت

نوا اجسم و جتن آشناس
دل و دشتن باقی بهر آس

اگر چه بیک و تدبیر و دیو
نسوزی تا تنی بهر بام یو

چراغی که پیش تو نه
که برادر و مددی گشت نه

بگردد و با دوزخ آن
دشمن و دهم بگر آن

کاین کی کسی را که بایست است
باین کی بیزش است

دوای پس گو از ایران و پیش	که بازی ناکام بر بس من
بازی و برادر او بر گزین	نخاک که با دمی برین
دوخت منور از زبان	که این سال و سینه می میان
دوخت خوی که انداخت	از او گمان سه و دوازده
جنگ است و از بر و دهان	بدی نمود ساختن این ماه
مردی و این که ساختن	دفعی به پیش بر فراخت
چو پیشه سالان این ماه	ز او ب خوی و سر زشت

بیکان که نخست است	بیکان که نخست است
چو روز و گشت و داشت کار	نه پیش و نه از راه
بیموت بر کوچه و داشت	نویسده و این می داشت
که از دم و داشت	آتش او و داشت
خوی و پیش و داشت	شش تن و داشت
فراخت بیکان از دم	که داشت و داشت
ز و فسان است و داشت	که با این و داشت
اگر خون بیکار و داشت	خون و داشت

دگر از چه پاک داری سرست
 بر آنی دامن گزای دست
 یادمس ای تن آگاه
 زنده او سحرش در سپاه
 بر آنس که او دوری کی
 در صفا او حد او دین
 بر آنس که به نام سحر
 در عاقبت و بکار و دستم پر
 چو شعله و چو بنم شوی
 در خفا ای دور گری
 س روز و شام گاه
 بر تن آید که گاه

جلالت تارنان با استادیس

در آن روز صاف ای ایران پرست
 بر آن باد چیرگی در دست

ز نجابت و گرات آید دور
 ز دشت آب و دشت آب آید دور
 کردان و خادیم و شهر پیش
 بر لشکر و حسن گریختن
 بدم شکان سرور شک
 سید را بود و بچ که شک
 مگر چه بچ که در گاه و زار
 که نام جستن نیاید بجار
 بدامش را خوارید و بجان
 که باید کرد و بچ گزینان
 در آن سرور و بچ در دست
 در راه به راه او ای بخت
 در شش فراموشی از بر روی
 هم او را از برستان بر روی
 جان عازمی بر با آفرین
 یکفر نیست با او جان

نه روز و شب بر سر جنگ	نه فرخنده سرخس و ملک
نه گمان بر سر و سر	نه گمانه شد سر و سر
نه ز سر و سر و سر	نه ز سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر

در روز و شب بر سر جنگ

نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر
نه سر و سر و سر	نه سر و سر و سر

گر دی وگر ناسن سب پیش	سپردن بفرمان قدر گویش
بدانکه که فرزند استا و سب	بدان شادمان آواز و نغم
پذیرد شدنش خود و خرقی	بمان سب برسان بر سب
جهانیده قنار و بر کس که بود	فرزند استا و سب بود
چو نخواهد برست از چنگ و	براند و گرگان سب را بر
بحد سب برشان بد خرقی	بحد بر دمان و سب
ن سب و گر دد برسان گش	چو آید آن رسم و آید

در این
نسخه از کتاب
سب گش

ماه آفرین و ماه نحشب

کون بسو این سرگشتگی	کجا نام ماه آفرین بر گرفت
گر او را بخوانی تو سزاوارده	زبان را برسم گش بست راه
چنان بد که در قوم مان بود	یکی از روان بود و آفرید
ز آواز گان بود و آفرید	بگش جان آفرین ماه
بازی شتی و آفرید	بگش ای یمن آفرید
سزاوارتر بود و سزاوارتر	بسرمد و آفرید و آفرید

در این نسخه - نیمه اول - نیمه دوم - نیمه سوم - نیمه چهارم - نیمه پنجم - نیمه ششم - نیمه هفتم - نیمه هشتم - نیمه نهم - نیمه دهم - نیمه یازدهم - نیمه بیستم

بسیار شایسته و مقبول و دم	بزرگوار و بختیاری بسند کم
نشر بیتا جم و بخت	بزرگوار و بختیاری بسند کم
بر آنکه که رسم از مردم	بزرگوار و بختیاری بسند کم
یکی بود از آن را در میان بخت	بزرگوار و بختیاری بسند کم
بختان به انسان که با هم	بزرگوار و بختیاری بسند کم
استخوانی خود کرد و اندر کار	بزرگوار و بختیاری بسند کم
و از بس که گشته این مرد	بزرگوار و بختیاری بسند کم

این کتاب در تمام این زمان که از هم جدا شده و بختیاری بختیاری و بختیاری
 و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری
 و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری

سازنده و ماه به کرد

بزرگوار و بختیاری بسند کم	یکی بود از آن را در میان بخت
بختان به انسان که با هم	استخوانی خود کرد و اندر کار
و از بس که گشته این مرد	بزرگوار و بختیاری بسند کم
بزرگوار و بختیاری بسند کم	یکی بود از آن را در میان بخت
بختان به انسان که با هم	استخوانی خود کرد و اندر کار
و از بس که گشته این مرد	بزرگوار و بختیاری بسند کم

این کتاب در تمام این زمان که از هم جدا شده و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری
 و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری
 و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری و بختیاری بختیاری

نیکو آید آفران بر زمین
 یکی صفتی خانه کرد آن حکیم
 ز گوشت و جود و جود چیز
 یکی صفتی آینه ساخت نیز
 و در آن پس کو درود و ستایش
 بوم آواز داد و صاف گاه
 عزت گاه انداخته اند کس
 که نایب و کوره و تیرش
 و این دوست و دراز گشتام
 یکی گشتاد بود از شش تنام
 و میدان از آن گشتاد
 یکی گشتاد بود از کوه و ترس
 و آن گشتاد چاهی چنان گشتاد
 نداشت کس از این گشتاد

۱۱۱. شرح نیکو خانه کرد آن حکیم

۱۱۲. شرح نیکو خانه کرد آن حکیم
 ۱۱۳. شرح نیکو خانه کرد آن حکیم
 ۱۱۴. شرح نیکو خانه کرد آن حکیم

یکجا و دانشی آن حکیم
 یکی ماه و ساخت بر آن حکیم
 که بشکام شب آن دانشمند
 بر آن گاه ی آنک اندک نگاه
 بی آفرینش بر داد و داغ
 گرستی در ششده آفرینش
 بر مرام بدو اندو این بر
 در ششده آفرینش بر داد و داغ
 بر مرام بدو اندو این بر
 بر مرام بدو اندو این بر
 بر مرام بدو اندو این بر
 بر مرام بدو اندو این بر
 بر مرام بدو اندو این بر

۱۱۱. شرح نیکو خانه کرد آن حکیم

مگر ایسے خداوند و دین خواستند

خداوند و دین خواستند

سپید رنگ کمر چو برسم در راه درانام کمر و ده مسازند راه

ماه آفرین طوبیہ کی سرگوش

خداوندش و این ابد

ایمان گفت ازین جزو که خدا خداست این نام دارد

ابو مسلم با کہین را بگفت . بعد با کہ با سید با او نشست

بیکار باد برایم هیچ ز تو زبختستان نباید هیچ

بزرگان مشر، بیافاسند گنجینه او پاسخ راسته

که با دست من از دست
خداوند گشته به ارماد است

خبر شد بنزد دوم و در محاکمه

بسیار است که از انسان
بگفتار نیست با او مان

ذکر کتب و آثار و غیره در این
کتابخانه در زیر هر باب

زنگنه در انگلستان

1890-1891 1891-1892

1. *Handwritten text in Urdu script, likely a signature or name.*
 2. *Handwritten text in Urdu script, likely a signature or name.*

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| چو هست پیر دانش ای بیشتر | بیکدیگر می گام زد بیشتر |
| براسان یک بخت درو پاک | برافکن که دارد دل جان پاک |
| نسب که دل سیر و مرغ نج | گر نه ن درمن باشد |
| آنگاه که بر که در داد است | بر عاری جان بر راه است |
| برادرش باغ ایچ آن | نور که در خانه ای گمن |
| ناله سپه از در راه | ناله من بر آید باید دمار |
| حسرت آنکه فراموش است | پیر و نقش باید دهر است |
| سپس بر که از یک وقت باشد | که در من دور نه با خون |

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| سپاه بر خوسان و بخت | سزانشان در دوزخ و بخت |
| بیایم ایستادن گرگان مرد | در سنا و با ناهریان مرد |
| که در روز چهارم با سفت ماه | بیکسان گشتند و در راه |
| حسرت آنکه از کاربان گشت | چون چشمتان در سر و بدن گشت |
| سپس بر که داد از من توان | بر درم بکشد تا سینه بشاد |
| برده سزانشان در دوزخ | برادر و لایقین بسیار بهر |
| و نه ای پس که بر افتد تیر و گام | ازان به نژادان چه توانم |
| یکی چشمتان در دست گشت | نکاحات آن بر زانوی گشت |

چرا این کرده شد باز فرمان بزم
 بر این چه شد ؟ گاهیکز سینه
 بر نهاده و بر بخش و بر جایگاه
 بر دامن و خرمگاه و در انبساط
 بشویش یکی حد بر نهاده سخت
 ز بجا مان گشته شد ی شاد
 چه شد بزم ایشان ز بجا مان
 بشویش یکی حد بر نهاده سخت
 ز بجا مان گشته شد ی شاد
 چه شد بزم ایشان ز بجا مان
 بشویش یکی حد بر نهاده سخت

بگل جامه و سبک داشتند
 نوازند و جام می خواستند
 بر نهاده و بر بخش و بر جایگاه
 بر دامن و خرمگاه و در انبساط
 بشویش یکی حد بر نهاده سخت
 ز بجا مان گشته شد ی شاد
 چه شد بزم ایشان ز بجا مان
 بشویش یکی حد بر نهاده سخت

ایمده ایله داوا ایلر کورگه

کنده قرانوجی را اسکار
مهره ۱۳۴۴.۰۰ جلد چهارم و خام



